باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۷۶۸
رده‌بندی دیویی:	۱۹۳۳ د ۵۶ ز ۲۳/۱فا ۸
سرشناسه:	ژنده پیل، احمد بن ابوالحسن، ۴۴۱-۵۳۶ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	لکهنو ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: [۱۹۳۳م] د ۱۳۰۲ق
صفحه شمار:	۱۹۶ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۲۲×۱۳ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐
توضیحات:	خزانه‌ای تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۷۴
یادداشتها:	۱. عنوان دیگر: ۱. دیوان احمد جام ۲. دیوان ژنده پیل
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۶ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان
فهرستنگار:	اسدزاده. تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان احمد جام فارسی

مصنف / مؤلف سراینده شیخ احمد جام زنده پیل

خطی / چاپی سنگی نستعلیق کانپور هند

سال چاپ یا تحریر ۱۹۲۳ م عدد اوراق

جزء کتب ادبیات نمره ۱۷۶۸

شماره عمومی ۸۸۸۰ شماره قبض

واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف خرداد ۱۳۲۳

طول ۲۲ عرض ۱۳ گنجه ۱۲

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ۸۸۸۰

بعون صانع کن فکان وفضل خلاق زمین و زمان

جام جهان بین معارف ربانی آئینه روشنگر صور حقائق عرفانی
یعنی کلام مالامال توحید بی مثال و بی عدیل شهیر به

دیوان حضرت احمد جام زنده پیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت بودند
و کنیت شریفش شیخ ابونصر بن ابوالحسن است

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو مزین بطبع شد

باهتمام کیسریداس سیته سپرنتندنت

جز ۱

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ بہ کثرت فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اُسکی ہر ایک شائق کو کارخانہ سے ملسکتی ہے جس کے دیکھنے سے شائقان اصلی حالات کتب کے بخوبی معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج مین تین صفحہ سادہ تھے جنمین کلیات و دواوین قصائد فارسی و تذکرۂ شعرا اور کچھ کتابین قصص نظم درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین۔ یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین۔
۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف۔ ۲۔ تواریخ سلاطین۔ ۳۔ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴۔ دیوان مصنف۔ ۵۔ مثنویات صفیر ادل و چمن انجمن۔ ۶۔ مثنویات خرابات۔ ۷۔ فرہنگ نامہ۔ ۸۔ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی۔ جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جمعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے۔

کلیات غالب۔ مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

کلیات جامی تصنیف مُلا عبد الرحمن جامی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو۔ اس مین چار دیوان ہین۔
۱۔ دیوان تحفۃ الصغر۔ صغر سن کا کلام ہے۔
۲۔ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے۔
۳۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا۔ ۴۔ دیوان بقیہ بقیہ کلام ہنگام پیری۔ یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی۔ تصنیف صدر الحکما ابونصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی۔ تصنیف ایضاً

بعون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و آسمان

جام جہان بین معارف ربانی آئینہ رخ نگر صور حقائق عرفانی
یعنی کلام مالامال توحید بے مثال بی عدیل شہیر

دیوان حضرت احمد جام ژندہ پیل

که مقتدای اہل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت
بودند و کیفیت شریعت شیخ ابونصر بن ابوالحسن است

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی سرمست یار آمده در جام ما — خویش شده آشکار کرده بشر نام ما
بلبل لاهوتیم از چمن کبریا — قید طبیعت شده پنجرهٔ دام ما
مانه درین آشیان مسکن خود کرده ام — در حرم کبریاست سوختهٔ اکرام ما
مانه خودی مانده ام در تتق احتجاب — کاش همی ترفتد پردهٔ اتمام ما
هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان — بر تو همه ظاهرست سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا — بنقش کرده مصور بلوح عارض ما
هر آنچه در نظر آید جمال ماست ولی — ولیک بهره ندارد دو دیدهٔ اعما
کجاست چشم خدابین که روی ما بیند — عیانست صورت ما در وجود این اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران — جمال پیکر او هست چشم ما پیدا
شمول وحدت او هست در همه ذرات — به هر صفت که نمودار می کند حقا
گهی بصورت مجنون دگاه چون لیلی — گهی بصورت وامق دگاه چون عذرا
شعار احمد دیوانه هست جرم پلاس — لباس پادشهان نیست خز کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را — زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را
دل بهر جا که دهی یار وفادار بخواه — آنکه او نیز سزد یاری و دلداری را
هرگز از شاهد کز دیده نیابند وفا — شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را
شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ — از دل خویش بشو صورت بازاری را
احمد از شاهد بی مهر وفا بی مطلب — بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

شاهدا پیشه مکن عادت خود رائی را — زانکه درمان نبود علت سودائی را
ای دل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا — که وفائی نبود شاهد هر جائی را
غرهٔ حسن مشو مهر وفا پیدا کن — که ثباتی نبود حسن دل آرائی را
شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس مشتاب — بایکی باش و گزین گوشهٔ تنهائی را
احمد از دلبر بی مهر وفائی مطلب — که کس از کور نخواهد بینائی را

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا
نیست جمال خدا از نظر ما جدا

نیست بجز ذات او در همه عالم پدید
کور چنان بنگرد ذرهٔ خورشید را

در نظر اهل حق هست یکی آب و موج
غرقهٔ دریای جهل گرچه بشد آشنا

صورت زیبای او در نظر چشم ماست
در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما

ناظر حق بین ما دیده احول نداشت
دیدهٔ احمد بیافت ذره ازان توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روان را
تو مرا مایهٔ جانی چکنم سود و زیان را

چون من از خلق بریدم ز همه خلق رمیدم
نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را

ز خودی خود نگه رستم ز می عشق تو مستم
چون همه خویش شد ستم چکنم جمله جهان را

نگهی سیخ کبابم نگهی چنگ و ربابم
نگهی خم شرابم چکنم درد زبانی را

از ازل مست الستم از همه قید بجستم
بخدا صید شد ستم چکنم دد زبان را

چو من از خویش بگشتم همگی خویش نگشتم
چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را

احمد از خویش بر آمد بسر عشق در آمد
چون درین کار گر آمد چکنم امن و امان را

ای تو ای در بحر وحدت آشنا
آشنای چون تو ای آشنا

در تعدد این همه اوصاف بین
نیست کثرت ذات پاک حق ترا

چون محیط جمله عالم ذات اوست
ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان
در بحار و موج در ارض و سما

ذات خود آر و معیب نیک بین
با همه موجود پاک از هر سزا

هر که اندر بحر معنی غرق شد
او ز صورتها بداند ما جدا

پرده را بردار بار ای رخ نما
چند باشی در ردای کبریا

کی بود کین واسطه از من روا
کی بود تا بر فتد از من ردا

نیست جزو جسم اندر ذات او
ذات او پاکست و وصف ناسزا

هر چه می بینی جمال دوست بین
زانکه خورشید نباشد بی ضیا

در جمال خوبرویان هر دمی
آشکارا دیده ام ذات خدا

ای که در اسرار غیب مصطفی
نکتهٔ توحید می گویی بیا

همچو بلبل هر زمان بیخود شده
می زنی در روضهٔ وحدت نوا

از صفات تست عالم آشکار
روی تو آئینهٔ گیتی نما

نیست در آئینهٔ غیبی ای هشیار
می نماید لیک مقدار صفا

اینک اینک بحر غم بشتاب زود
اینک اینک آتش محنت بلا

گر سرت ناید ازین محنت برود
درد تنهایی ما دانی بیا

رنج این محنت ندارد هر کسی
درد این عشقست دایم لا دوا

صد هزاران عاشقان پیچیده تن
همچو همدان در نهفت بوریا

طالبان بردار آویزان ز شوق
عاشقان در نار سوزان از بلا

واصلانش هر دمے اندر مرض   صادقانش هر دمے اندر بلا
جانان ها در تاب خورشید رخش   او بقائے یافته اندر بقا
دست و پائے میزنے در آبگیر   در محیط معرفت یک دم درا
هر که او گلے ز وحدت یافتست   خاک پایش توتیائے چشم ما
گرد پائے اهل وحدت در دو چشم   مے کنند اهل بصیرت توتیا
پارهٔ ارزندهٔ اهل نظر   ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس خود مبین
آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را   که نه فرستد سلام خشک یارا
نمے آید نسیمش در سحرگاه   مگر ره گم شدست باد صبا را
کسے باشد کزین سنگین بے مهر   پیامے آورد و بهر خدا را
نه دست آویز نے پاے گریزاست   تحمل مے کند جور و جفا را
نباشد در دلے که گاهے از مهر   نوازد از کرم این بے نوا را
من اندر هجر او هر لحظه گریم   مگر یاد آورد این آشنا را
چه کم گردد بدرگاه بزرگش   که وقتے یاد آرد این گدا را
پیامے هم نمے آید از آن یار   زهے حالے که آید پیش یارا
ز احمد یاد ناورد هیچگاهے   چه افتاد آن رفیق بیوفا را

عکس نمای ای صنم آئینهٔ جمال ما   نقش نگار روے او صورت بیمثال ما
هست کمال ذات او پاک ز نقصها   عقل رکیک کے رسد در صفت کمال ما
گرد حدت کے رسد گرد سراچهٔ قدم   پاک ز لوث عنصری حضرت ذوالجلال ما
ما ز فراق ایزدی آبحیات خورده ایم   هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما
غنچهٔ باغ وحدتیم پرده نمی دریم زانکه   زاب قدم چو ساختست تربیت زلال ما
گاه به برج کبریا گاه به کنگرهٔ صفا   طائر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه پوش گاه شدیم حریر پوش
گاه بقهر در خروش بوالعجب است حال ما

یارب چه جمالست رخ سیمبران را   کز پای در آرند بیک لحظه سران را
شایسته هر دیده نباشد رخ دلبر   از نور کجا بهره بود بے بصران را
اے زاهد مغرور به تسبیح و بطاعت   تا چند کنی طعنه تو صاحب نظران را
مائیم و ره عشق خرابی و خرابات   جز این هنری نیست دگر بے نظران را
اندر دل من شیفته آگاه کسے نیست   کز مستی محبت چه خبر بے خبران را
این بیخبران از من آشفته چه خواهند   خود را نشناسند ملامت دگران را

احمد ز نظر باز نشاید بملامت
کز طعنه کجا ننگ بود بے بصران را

اگر خود را نمایم آشکارا   یقین بینی جمال کبریا را

شجر در نطق آمد از زبانم	بگفت انی انا الله آشکارا
بموسی چون نمودم تاب خود را	ازان پرتو بگفت الست ما را
نظر کن بر رخِ خوبان سراسر	که تا دریابی اسرار خدا را
ز دریائیم ما دریاست از ما	مشو غافل دمی دریاب ما را
بهر ذره نمودار خدایست	عیان بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوح عارضِ دوست
بچشم حق ببین سرِ خدا را

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی

سرِ غیب دوش نمودار شد مرا	هر رمزِ عشق جمله پدیدار شد مرا
گنجی که بود در تتقِ غیب آشکار	آئینهٔ جمالِ رخِ یار شد مرا
دُر نهان که در تگ دریای عشق بود	اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا
هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار	در هر طلسم گنج نمودار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تتق	ناگه پدید از رخِ دلدار شد مرا
انوار حسن دوست بهر ذره ظاهرست	لیکن عیان به حلقهٔ زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه ایست بوالعجب پنجره وجود ما	طائرِ قدس میکشد زحمتِ تار و پود ما
منظر جان عاشقان هست چو کعبه صفا	زانست بروی خوب قبله هر جبینی وجود ما

جمله صفات ایزدی هست بذات ما عیان	باز نگر تو آن صفت در صفت شهود ما
روح مقدسی چنان عاشق دلربا شود	گر نگند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون بلقای ایزدی هست لقای احمدی
چند دم فنا زنی نیک نگر خلود ما

ما خدائیم و خدا را رهنما	در حقیقت من خدایم من خدا
آمده در کسوتِ انسان پدید	من شما را رهنما و پیشوا
بایدت از خود کنون بیرون شدن	تا یقین گردد ترا این ماجرا
تا خدا نیک بین در خویشتن	نیست غیری در میان جز اسم ما
گاه چون موسیٰ شوم بر کوه طور	گاه چون عیسیٰ شوم من مقتدا
گاه بر شکل دگر پیدا شوم	گر شوم ظاهر بشکل مصطفا
گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار	گاه آیم بر لباس مرتضیٰ
من هر دم هستیم باشم بیکسی	نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال دلبران نورِ خدا

ای جمالت صورتِ پاک خدا	نیست این معنی ز صورت ها جدا
هر که می بیند جمال پاک تو	راست می بینم که می بیند خدا
پردهٔ صورت برافگن تو ز پیش	چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار
پرده برافگن جمال خودنما

ده تنگ دریای وحدت غوطه زن
وین حدیث خود بگو با آشنا

ما ز دریاییم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشنا

و دیگر

منم در جمله موجودات پیدا
منم در کسوت آدم هویدا

منم جز من دگر کس نیست موجود
که ظاهر گشته ام در جمله اشیا

مرا عارف محقق نیز شناسد
که گوهر آشنا شد مرد بینا

هر آن ذره که در کون و مکان است
ز تاب من شده خورشید سیما

منم دریا و هر موجی که بینی
نمودار یست آن از عین دریا

منم خورشید تابانم که هر هیچ
کنم هر ذره را خورشید آسا

به نزد من چه کفرست و چه ایمان
چه دین مومن و چه راه ترسا

گهی بر صورت آدم پدیدم
گهی بر صورت وامق و عذرا

گهی بر صورت مجنون و لیلی
گهی ظاهر شدم بر شکل حوا

گهی دریا شدم آبی نمودم
گهی چون کوه گشتم گاه صحرا

نمودارم بهر شکلی که بینی
چه در اسما و چه در جمله اشیا

ز کج بینی دو بیند مرد احول
نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکی بین شده به فضل حق تعالی

ای رخ بیچون تو صورت معنی نما
وی لب میگون تو باده مستی فزا

در دو جهان نیست کس جز که جهان با لبز
نیک ببین در دو جهان صورت آن خوب نما

گرچه معیت بذات هست بهر ذره
خاص تجلی حق هست بروی شما

اهل بصیرت نظر هرچه معنی فگنند
نیست براه طلب صورت معنی خدا

روی حقیقت نما واسطه را دور کن
از رخ خود برفگن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آئینه توحید صرف
روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

آئینه انوار اوست در همه انسان ظهور
صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم
معنی صورت ببین در صفت این ردا

هست تجلی او بر صفت احمدی
صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای تو ئی گوهر ز بحر کبریا
موج سان هر بار می آید چرا

آشنایت غرق در دریای درد
عاشقانت مبتلا در هر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس همه
از همه پیدا و پنهان جمله جا

هر که آگه از رموز عشق شد
او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلای تو حریفی تا ز عشق
هر زمان پیچیده اندر بوریا

رنج و محنت از بلای دوستان نیست
گر سری این کار ها داری بیا

احمد از توحید می گوید سخن
لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
تصور نیست از صورت ظهور حق تعالی را

یکی در عارض انسان نکو بین آن معنی
تماشا کن به بی‌صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر مردی
تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دایم بین در بی‌صورت
که ممکن نیست بی‌صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
که بی‌صورت که بر باید دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی‌صورت
بنور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی دمی احیاء عیسی را

ببین در عارض خوبان جمال پاک مولی را
که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد در صورت
که نتوان دید بی‌صورت جمال حسن معنی را

ملایک سجده آوردی به پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی
چسان حاصل شدی آنگاه انکار اهل دعوی را

تو نقش احمدی یک یک همه از لوح معنی دان
در بی‌صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار یست از ما
حروف کون اسرار یست از ما

هر آن حرفیکه اندر لوح هستی ست
همه یک یک نمودار یست از ما

بهر ذره که چون خورشید تابست
دری نوری ز انوار یست از ما

چه حاجت فاش کردن سر هر کوی
که در هر گوش اخبار یست از ما

مکن سر انا الحق فاش هر دم
که در هر کوچه دار یست از ما

اگر مردانه در آورین کار
فروزان هر طرف نار یست از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگوی خورده گو یار یست از ما

منم در کل موجودات پیدا
منم در کسوت آدم هویدا

بظاهر ذات من در جمله اشیاست
منم جز من نباشد هیچ پیدا

منم خود را به چشم خویش دیدم
بگوش خود شنیدم خود سخنها

بهر صورت نمودم ذات خود را
گهی بر شکل آدم گاه حوا

گهی از عشق خود مجنون سرشتم
گهی از حسن خود هستم چو لیلی

تو ذات احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را
که نیست دیده تحقیق احول دون را

خدا تو از دل بیچارگان خسته بجو
که از خرابه بیابند گنج مدفون را

ز چشم احول کژبین مجوی معنی است
که در جماد بیابند دُرّ مکنون را

چه عیب اهل صفا را ز طعنه جاهل
لعاب سگ چه مضر نیست بحر مسنون را

جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما
که نقش صورت لیلیست چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم
که خاطرم نگذارد طریق سحون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا
عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا

گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم
بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا

پادشاهم آمده در کسوت انسان پدید
این لباس پادشاهی خوش همی آید مرا

هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم
هر زبانی خودنمائی خوش همی آید مرا

ذات آدم من محیط جزو و کل اندر عیان
لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا

صورتم یک قطره از بحر معنی خداست
با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا

مالک ملک وجودم خود من اندر جزو کل
دایما خود را ستائی خوش همی آید مرا

هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف
زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا
در سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا

چون مرا با تو وصال معنی آمد پدید
صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا

خانه سوزانیم ما از آتش عشق اندرون
اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا

آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا
زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران

دیگران گویند از احوال خود باری بگو
راست گویم ژاژخائی خوش نمی آید مرا

چند گوئی با کمال عشق دارم با حبیب
رسم و رای خودستائی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوش ای احمدی
این چنین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان رسل وی شمع جمع انبیا
خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو
اجرام کیهان رام تو از آفرینش بی بها

جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو
واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

تو گوهر عالم صدف تو رهبر هر ناخلف
بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

تخت فلک تاج قمر هست علم جوزا کمر
فتحت قرین رایت ظفر قدرت تیغت قضا

ای تاج بخش سروران ای خاتم پیغمبران
هستی تو ای صاحبقران در دین و دنیا پادشا

احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین
وی رحمة للعالمین هستی امام انبیا

انجم ترا خیل سپه بر چرخ گیهان تو که و مه
طاق سپهر بارگه عرش مجیدت متکا

برتر ز چرخ و اختری هستی ز ماه و مشتری
بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا

هر دم هزاران آفرین جانت آنکه جان آفرین
بی حد و پایان آفرین بر روی پاکت از خدا

ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم
تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

دل خستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن
از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا

مقصود لولاک آمدے بس حسیت و جا لاک آمدے
نور دل آدم توئی ہر خستہ را مرہم توئی
روئے تو ماہ انورست رائے تو شمع خاورست
از شوق رویت در چمن گل پارہ کردہ پیرہن
از حضرت حق جرم ما ور خواہ از لطف عطا
اقبال و جاہ ما توئی پشت پناہ ما توئی

از عالم پاک آمدی جانہا فدایت مرحبا
کام ہمہ عالم توئی ای دردمندان را دوا
خلق تو عین کوثرست توئے دُر دریاے عطا
با گیسویت مشک ختن گردم نزد با شد خطا
چون بندہ ام اے پیشوا در شدہ خوف و رجا
ہم عذر خواہ ما توئی دریاب آخر کار ما

چون آحمد جامی نہان دارد گناہ بیکران
از حق بخواہ ای کامران جرم و گناہ این گدا

اے امام الہدا ولی خدا
او امام الیقین ست شد دین
الحق ست او بذات حق قائم
او بذاتست واجب العظمت
او منزہ ز کفر شرک بود
اوست کامل ظہور ہست بود
اوست گنجے حقیقت اظہار
او بحق ظاہر ست از و ظاہر

او ہدایت دہد باہل ہدای
ہادی و مہدی ست راہ نما
در مکان و زمان بہر دو سرا
ذاتش آمد بری ز شرک و ریا
او منزہ ز مرگ و قہر و وبا
اوست بحق بحق شدہ پیدا
اوست لالی ولی زمین و سما
ظاہر و باطنش شدہ یکتا

او بحق قائم ست بذات صفات
او بحق جاودانست بے ہمتا

او بحق اول ست و ہم آخر
او بذاتست اولست بل حسنہ

ذات او ہست مہبط ہمہ کس
اربعینی گرفتہ بر آدم
سجدہ ہا واجبست بر ملکوت
مظہر نور اوست آدم ہم
ہم از و شد رموز عالم پاک
شیر یزدان امام صفدر کفر
گر نبودے طفیل او عالم
ہم از و یافت نوح کشتی را
گر نبودے دعاے او بر نوح
گر نبودی خلیل را ہادی
از علی شد رموز این مرموز
رہبر ملک دین علئے ولی
خرقہ شد زو پدید در عالم
زو بشد تم فقران آن را
میکنم التماس مرحمتے

ہستیش ہست بود اصل نما
پاک آمد بدو وصال بقا
زانکہ بر نور اوست نور خدا
کو بدانست بر ہمہ اسما
ہم از و شد ظہور این اشیا
دین از و شد ز کفر و شرک جدا
آدم و آدمے شدے ز کجا
گرد طوفان برآے او عمدا
نوح کے رستے از بلا و بلا
کے شدے او ز تف نار رہا
از علی شد ظہور حق حقا
باب علم ست شوہر زہرا
فخر فقر ست فقرا و احمرا
شاہ مردانست سرور فقرا
کہ کنی بر من فقیر و گدا

درد من بے بقاے نظرتست
روے بنما کہ روی تست مرا

درد دل را دوا از و خواهیم ‌ ‌ ‌ ‌ که همه درد را تو گشته دوا
راه ده هر مرا براه یقین ‌ ‌ ‌ ‌ کان ره رهبر دانست اهل صفا

گر نبودے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقام رهنما

نکته حق گوش کن از مصطفےٰ ‌ ‌ ‌ ‌ کو بگفته بر علیِ مرتضےٰ
از رموز و هو معلم بالیقین ‌ ‌ ‌ ‌ حق بدان و حق ببین ارض و سما
نحن اقرب در بیست از بحر حق ‌ ‌ ‌ ‌ ذات ما خود را نموده ذات ما
آشنای بحرِ وحدت گر شوی ‌ ‌ ‌ ‌ گر بود بے ذات یعنی رهنما
ذات ما آمد ظهور ذاتِ حق ‌ ‌ ‌ ‌ ذات ما خود را نموده ذات ما
تو رموزِ فقر فخری گوش کن ‌ ‌ ‌ ‌ گشتم الفقرِ رموزِ مصطفےٰ
مرتضیٰ آمد مرا او رهبرے ‌ ‌ ‌ ‌ مرتضیٰ شد سترِ رمزِ انما
بالیقین یکذات آمد هر دو کان ‌ ‌ ‌ ‌ در تعدد آمد این اسما خدا
هر کسے گر التجائے میکند ‌ ‌ ‌ ‌ من بسوے حیدر آوردم التجا

آمدی احمد نشانِ ذاتِ حق
ذاتِ حق را بین تو اینجاے روا

بنگر که قطره آمد بحرِ محیط جو یا ‌ ‌ ‌ ‌ بشنو که موج دریاست دریا و موج دریا
ما ئیم نورِ مطلق از پرتو حقیقت ‌ ‌ ‌ ‌ بکشاے دیده بنگر انوار حق تعالیٰ

گر پرده واکشایم هر سو فتاده بینی ‌ ‌ ‌ ‌ بر طورِ طورِ وحدت مانند خرموسے
از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد ‌ ‌ ‌ ‌ گر ذره نمایم از پرتوِ تجلا
در عالمِ حقیقت گر دیده واکشائی ‌ ‌ ‌ ‌ هر ذره آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالبِ معانی آحمد احد بدانے
حرفیست در میانه این سر آشکارا

شاهد لاهوت ماماند زیر حجاب ‌ ‌ ‌ ‌ گر بکشاید نقاب ذره بود آفتاب
عقل بحیرت درو کانچه خدای بود ‌ ‌ ‌ ‌ دیده ببصیرت بدید نیست حجاب نقاب
آب شده عقل کل از نظر هستیش ‌ ‌ ‌ ‌ دید چون این حال را گشت بسے عجز یاب
هاتف غیبی عشق گشت مرا راهبر ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه کجا فکر را در ره او اقتراب
عارض تابان او مطلع خورشید عشق ‌ ‌ ‌ ‌ گوشه چشمان او منظر خورشید تاب
لفظ در ربار او غیرت ابر بها ‌ ‌ ‌ ‌ نطق گهر زاے او کاشف ام الکتاب
مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق ‌ ‌ ‌ ‌ منبع آثار حق مظهر اہل ثواب
حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب ‌ ‌ ‌ ‌ کاشف مشکل کشا ساتر نور حجاب
ماه جمالش کمال نور ده اختران ‌ ‌ ‌ ‌ مهر کمالش منیر تاب ده ماهتاب
از دمِ عیسی نفس مرده بسے زنده کرد ‌ ‌ ‌ ‌ هر سخنی گو بگفت گشت ز حق مستجاب
رهبر مردان دین مرشد راه یقین ‌ ‌ ‌ ‌ قطبِ زمان و زمین ملجا اهل عقاب
شیخ مشیخ زمان احمد قطبِ زمان ‌ ‌ ‌ ‌ بنده او انس و جان سرور عالی جناب

هم قفسش حریم پوش همصفتش حریم پیش — در سخنش عقل یافته بس فتح باب
قبلهٔ اقبال او ملجاء اهل صفا — کعبهٔ اکرام او مار من اهل عذاب
در نظرش هر دو کون ذره بودی المثل — در کف دریای او قطره بودی حباب
تختهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل — پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب
ای نظرت آفتاب ذره نگوید باب — وی نفست بحر عشق هیچ چگوید حباب
وصف رخت والضحی من چه سرایم صفت — مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر روی از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب — پرده برانداز بر آ از حجاب
پردهٔ کونین برافگن ز پیش — خویش به بین صورت خود بی نقاب
پرتو انوار تجلی نگر — ای رخ نادیده زمانه متاب
شاهد گلرنگ در آیینه بین — ای رخ تو شاهد آیینه تاب
کحل یقین چشم چو روشن کند — پیش تو هر ذره بود آفتاب
وحدت او در حق کثرت ست — در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود به زیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب — تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر ترا این فتح باب
سایه بی خورشید تابان کی شود — سایه را بنگر که شد خورشید تاب
نور خورشیدی تو در هر ذره — ذره را می بین ز روی رخ بتاب
گر برون آید خور از تاریک میغ — ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب
گر گشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان خمار اندر خمارم روز و شب
چون نصیب من می صافی نشد — درد نوشم درد خوارم روز و شب
گر بیارد تیغ خوبی بر سرم — جان بیازم سر نخارم روز و شب
گر خورم از جام عشقش جرعه — خویش را بر دار دارم روز و شب
هر چه می بینم جمال روی دوست — زان بهر سو در نظارم روز و شب
سر ز جیب عشق او چون بر کشم — دامنش را چون گذارم روز و شب
روز و شب هستند چو بیقرار — من ز عشقش بیقرارم روز و شب
تا شبی دیدم جمال روی او — در هوایش انتظارم روز و شب
تا مگر روزی بگوید کای فلان — دست بسته بنده دارم روز و شب
در هوای عشق او چون تیره میغ — قطره های خون ببارم روز و شب
تا گدای میکنم بر در گهش — بر جهانی شهریارم روز و شب

اشک خونین می‌چکد از دیده ام — زان همیشه زار زارم روز و شب
حالتی دارم عجب زان آشنا — غرقه او اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست — بر لباس ما هویدا جمله اوست
صورت دیوانه را مجنون مبین — واله و مجنون و شیدا جمله اوست
آشکارا شد بهر نقش بدیع — خود نهان و آشکارا جمله اوست
صورت آدم جمال خویش بین — آدم و حوا همانا جمله اوست
باهمه اشیائی آزادی عزیز — در جمعیت باهم اشیا جمله اوست
ذره ذرات جمله کائنات — موج با دریا و دریا جمله اوست
کس چه گوید سر توحید خدای — در زبان جمله گویا جمله اوست
نحن اقرب گفت افلا تبصرون — خود نکو بنگر که با ما جمله اوست
وحدت اندر کثرت آمد چون پدید — پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست
کسوت کون و مکان هر چه هست — اندرین کسوت هویدا جمله اوست
بر رخ خوبان جمال خود عیان — کرده پیدا هر سیما جمله اوست
کرد پیدا از کلیم خویشتن — لیک موسی ید بیضا جمله اوست
هر یکی در صورت دیگر پدید — کرد پیدا لیک پیدا جمله اوست

داد زیبائی بروی دلبران — گرچه بینی خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات — خاک پایت چشمهٔ آب حیات
گرد راهت توتیای چشم دل — عقدهٔ زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح روح — ذات تو مقصود جمله کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدای — پرتو نورت محیط جمله ذات
در سرای کن وجودت خواجه باش — طینت ذات ینابیع صفات
شربت تشنه دلان اقوال تو — راحت دلخستگان رمز نکات
وهو معکم سری از اسرارها — لی مع الله نکتهٔ از واردات
باد از قهر تو دائم بی‌قرار — کوه از حلم تو دائم با ثبات
شکر لطف تست پی در هر زبان — چاشنی فیض تو در هر نبات
عقل از درک کمالت مختصر — زانکه وصفت نیست اندر مدرکات
از ذهاب چشمهٔ اخلاق تو — آبروی یافته نیل و فرات
طاق کسری از یمن تو بشگافته — افتاده سرنگون عزی و لات
ملجا بیچارگان خاک درت — هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا — یا رسول الله اشفع معصیات

احمد دیوانه را سودای تست
ای شب گیسوی تو روز نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرکین ماست ... نور قدسی تافته در جبهٔ پشمین است
در ازل اندر گلم تخمیر عشقش کرده‌اند ... زان نفخنا فیه من روحی همه در طین ماست
از بلاش چرم ما را معنی دیگر نبود ... معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست
عشقبازی جانگدازی بندگی آشفتگی ... اینهمه آیین اسلام و شعار دین ماست
معنی و صورت همی بینیم بلوح کائنات ... معنی آرهی اینه در دیدهٔ حق‌بین ماست
تا چه بازیها همی آرد برون این شاه من ... او نکو داند چها در دیدهٔ فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها
می بگویید چون نگوییم کاین همه آیین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات ... ذات تو موجود در جمله صفات
نیست ذات جز صفات در جهان ... نیست هرگز بی صفات هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید ... اهل معنی راست ظاهر این نکات
گر بدانی خویش را در اصل کار ... بر تو گردد آشکارا این واردات
در همه اشیا حقیقت را بدان ... زانکه مشهور است در هر شاهدات
اندرین کثرت همه وحدت نگر ... تا شود آسان تو هر مشکلات
در حقیقت حق احمد مطلق است ... ای همه مقصود کل کائنات

ماه بی مهر مهربانم نیست ... چکنم بخت همعنانم نیست
خواستم درد خود بشرح دهم ... شرح غم قابل بیانم نیست
درد دل بر که گویم ای یاران ... دردمندی چو در جهانم نیست
خلق گویند صبر کن که دو سه روز ... چون توان کرد چون توانم نیست
صبر از روی خوب نتوان کرد ... طاقت صبر در روانم نیست
کشتی صبر غرق گشته هنوز ... قلزم شوق را کرانم نیست
دوستان کار من ز حد بگذشت ... از شما شفقتی بجانم نیست
در جهان هیچ که نبود وفا ... با که بودست در زمانم نیست
جان من از فراق شد بیرون ... هیچ رحمی ز دوستانم نیست
خلق گویند یار یار فلانست ... هرگز از بخت این گمانم نیست
چون من آشفته و سراسیمه ... در زمین و در آسمانم نیست
عیش و راحت نصیب ما نبود ... چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند
زدلش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست ... هیچ رحمی بر روزگارم نیست
دست و پای همی زنم ز فراق ... دوستان دست دستدارم نیست
سوخت از آتش فراق دلم ... یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی — گفتم این سم در دیارم نیست
گفتم آخر بسوی ما نظری — گفت ای خام لطف کارم نیست
مفلسانیم بی زر و بی زور — مایه جز نالهای زارم نیست
می خورم بادهٔ فراق مدام — که از و خط خبر فگارم نیست
جهد کردیم هیچ سود نداشت — اندرین کار بخت یارم نیست
غم بجانم قرار گرفت تمام — ای دریغا که غمگسارم نیست
شفقتی کن گدای کوی توام — چون مرا جز تو شهریارم نیست
بنده ام خواه لطف کن یا قهر — بجدا هیچ اختیارم نیست
هیچ وقتی دولت بمن نگشد — بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار در کنارم نیست

ایدل وفای عهد اهل وفا گذشت — نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت
سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید — طوفان محبت است که بر آشنا گذشت
از درد و غم بمیر ز کس مرهمی مخواه — زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت
دریای درد ماست که پایان کس نیافت — طوفان غم رسید بسر ابر بلا گذشت
این درد را دوا بصبوری توان گزید — چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت
از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر — آه دلم ز پردهٔ این از سما گذشت

ایدل دوای درد مجو از دردکش طلب — درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت
تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر — کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بی وفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگردوز که در سینه رسیدست — خوناب دلم از طرف دیده چکیدست
حال دل بیچارهٔ خود بر که گشایم — کز محنت اندوه چها رنج کشیدست
دلسوخته گشتست ازین شغل که بر خوا — هیچون من دلسوخته در دهر که دیدست
در دهر بجز زهر نصیب دل ما نیست — کام دل ماتم زده این زهر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش باغیار
بیگانه نه درخورد چنین گفت و شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست — با درد بساز چون دوا نیست
مرغ دل ما اسیر درد است — یک لحظه ز دام غم رها نیست
غرقاب شدم در اشک خونی — افسوس که هیچ آشنا نیست
بیچاره طبیب گشت عاجز — زین درد که قابل دوا نیست
گفتند دواست بس بعالم — گفتم چه کنم نصیب ما نیست
هر روز و شبم رود به تیمار — شام و سحرم ز غم جدا نیست
کس چون من دردمند مسکین — دیدست کسی که مبتلا نیست

شکل هر چیز را تفاوت نیست	حجت عکس حجت البلقاست
هر کرا نیست وحدت ایمان	اهل ایمانست آنکه گویاست
گوهر شبچراغ را قیمت	چه شناسد کسیکه او اعمی است
چشم کژ دیده راست کی بیند	زانکه احوال ندیده هرگز راست
یا بسارا چو نیست ابنا رسے	صورت بمثال بے همتاست
سر پنهان چو آشکارا کنم	لیک موج سخن بشورش ماست
لیک آهسته گویمت در گوش	هر چه بینی ز تو جمله خداست
چند گویم ترا حقیقت شد	رنج ضایع و کشف نکته بهاست
لب به بند از بیان کشف رموز	گر بسے صحبت احمقان بیجاست
پیش نا اهل کشف کردن سر	عاقلان را کفایت از ایماست
محتسب گر بجا کند دعوے	گو بیا از کشف این بیان پیداست
گردنش بشکنم به یک لاحول	گویم ای بوالفضول اینچه هواست
سالها در نقاب نقد حسید	ذات تو در خداع و مکر و عاشقت
هر کرا آرزوی جانبازیست	گو بیان جان و دل هوای خداست
اندرین راه او لقا یابد	که سرش سوده سمند فناست
چون فنا را بخویش راه دهی	در فنای رسی که عین بقاست
جلوه یار هر زمان بینی	چون انا الحق زبان تو گویاست

آتش نفت بوریا خواهند	هر کجا مرد حق اهل صفاست
حرف توحید حاصلت گردد	مرد معنی شوی تو بے کم و کاست
هر چه بینی جمال او بینی	خود جمال تو او چنین آراست
نیست در ذات او شک بیشک	که تویی ذات حق چو بینی راست
مرد معنی که اهل معنی شد	صورت ایزدی بخود در خواست
در حقیقت تراست هستی حق	گه ازینجا همی جمله نشود تماست
خاک راه تو توتیاے بصر	گرد خاک در تو کحل اعمی است
گرد میدان تست آبحیات	فیض جود تست همیشه روح فزاست
صحن میدان تست فرش زمین	خاک ایوانت جمله اعلی است
نکته از زمان سر نبشت	کاشف سر رمز او ولی است
قسم مرموز لی مع الله	راز مکتوم از تو در انباست
گنج پوشیده بود است آن دوست	از وجود تو راز در صحراست
مے نماید جمال در پرده	لیک در صورت تو خود آراست
شور خود در جهانست افگند	هر طرف بنگری همین غوغاست
خویش پنهان و شور او پیداست	یارب این یار این چه خوش داست
عاشقان هر طرف برسوائی	داده جان اندرین چه ها است
گاه بر صورت ملائک اظهار	گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که سرّ سرّے هستی — هستی تو به ذات او بپاست

گاه بر طرز لیلی و مجنون — گاه بر ساز وامق و عذراست
گاه بر صورت بشر پیداست — گاه بر صورت دگر سیماست
دوست هر جامه که گرداند — پیش اهل نظر همان زیباست
آشنایان لجّهٔ توحید — دست و پائی زنند کین دریاست
مے نه بینی حیات و ممات یکے — اندرین سرّ خوب تنک کراست

سرّ توحید مے کنم اظهار
چشم بر دوست گوش بر اعداست

شاهد معنی که در پرده نهان ست — هر طرف و شور و هر سوے فغان ست
هر که رویش بنگرد و شیدا شود — زان مگر در پرده دائم او نهان ست
طائر قدسی که بے بال و پر ست — بے زبان و بے مکان بے آشیان ست
پرتو نور خدا اگر بنگرے — از تجلی بالیقین در هر مکان ست
دیده کو تا تاب آرد تاب او — تاب او در هر مکان و هر زمان ست
هست در هر کسوت ظاهر به چشم — گرچه پنهان اندرون جان نهان ست
دیدهٔ اهل بصیرت بر دیست — در پئے او چشمه هر سو روان ست
موج اندر قطرهٔ جاری شده — زانکه او بحر محیط بیکران ست
صورتش در هر ضمیری ثابت ست — قصه اش در هر زمانے بر زبان ست

پرده از رخ بر فگن خود را نما — زانکه خلقے زین یقین اندر گمان ست
از ره عین الیقین بگشای چشم — تا جمال حق به بینی کان عیان ست
نیست موجودی بجز ذات خدا — آنکه مے بینی همه این ترجمان ست
آیت ذاتش که مطلق آمده است — کائناتش جمله تفسیر و بیان ست
ذات او پیدا است در هر صورتے — معنی و صورت بهم جمله جهان ست

گر جمال احمدی را بنگرے
باز گوئی این نشان بے نشانست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست — گدا را پادشائی مصلحت نیست
تو از بیگانگان در بند دیده — بغیر از آشنائی مصلحت نیست
مگو هی عشقبازان مے ندانی — که هرگز پارسائی مصلحت نیست
سر خود را تو در راه وفا باز — که در سر بیوفائی مصلحت نیست
بملک عشق دائم بادشاهم — که شاهان را گدائی مصلحت نیست
دلا مرغ اسیر عشق او شو — که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
کزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست — مثال صورت ما راست نقش محبوبست
بخامهٔ ازلی نقشبند دست قدم — نگاشت مظهر خود را آنچه مطلوبست

تعدد است بصورت یکیست در معنی
دو دیده احول که چشم معیوب است

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق
اشارتی ازلی و عبارتی خوب است

ز صفحهٔ دل موجود نقش آن جانست
ولیک عقیل کلیک است نقش مطلوب است

به چشم احمد منگر جمال دوست عیان
که حوض خاطر عواص نیک مرغوب است

هر آنچه در نظر آید جمال یار در وست
هر آنچه می نگرم من کمال یار در وست

بهر کمال که بینم کمال حسن صفات
بهر جمال که بینم جمال یار در وست

بهر نمونه که نقش جمال مهرویان است
نگر بدیدن معنی خیال یار در وست

هست ازلی چون بذات موجود است
بهر وجود که بینی وصال یار در وست

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل
که یار او همه حالست حال یار در وست

آن شاهد خوشخوئی که در جلوه جا است
در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عارض خود بین همی باش خدا بین
هر جا که عیانست چه حاجت بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید مصفاست
هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجر انی انا الله بتحقیق
پس در همه موجود نگر جمله عیانست

گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر
دانست ازان سجده که شخصی بنهانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را
در سجده نمودار شد آن سر نهانست

در پرتو انوار جمالش نظر افتاد
احمد چو کلیمست که بر طور جهان است

چشم شوخت که ز مستی ره مستان زده است
شورشی در جگر شمع شبستان زده است

از دل سوخته نالهٔ عشاق نوا است
هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است

از فغانهای من گمشده و او است خبر
مرغ خوش نغمه که با غنچه دبستان زده است

ساغر از لب میگون تو بیچاره دلم
بیخود از خویش شده در صف مستان زده است

بلبل از زخمهٔ هر خار چو اندیشه نکرد
زان سپر برده خود گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله زند عیب مکن
چند رطلی ز لب پر خمستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمندست
مرا او را در دوائم سودمندست

چه داند قدر اهل درد بی درد
همان داند که دائم دردمندست

نمیدانی تو قدر عشقبازی
برو زاهد چه جای چند و چند است

کسی کو درد عشقت برگزیند
درین ره درد عشقش دلپسندست

چه میپرسی ز سر عشق و عاشق
ازین بگذر چه جای چون و چندست

مقام وحدت او نیست محدود
تعدد بر درون از هفتاد و رندست

درخت عشق انگه بار گیرد
که عقلت از میان بیخش بکندست

چه می بینی تو امروز عشق هستی
مقام عشق و عاشق بس بلندست

بسا سرها که اندر راه توحید بناز آواز مردم او فگندست
ز درد و غم رهائی کی بجوید هر آن دل کو ز دردت مستمندست

چو احمد هر دم و صد بار نالد
ولی کز درد عشقت دردمندست

جمال لایزالی طلعت ماست ردای کبریائی صورت ماست
بهر جا هیست نقش دلربایش جمال با کمالش طلعت ماست
بهر باغی تماشای عجیب ست که در هر باغ سرو قامت ماست
بهر ذره نمودار یست ظاهر بهر شکل هویدا کسوت ماست
اگر چشم خدا بینی گشایی ببینی عالمی در رویت ماست
چرا عاشق نگردد روح قدسی که اندر روی خوبان زینت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست
که آن جان جهان در خلوت ماست

از قصه جمال تو هر سو حکایت ست وز نکته دهان تو هر جا روایت ست
وصف دهان تنگ تو گفتن نمیتوان لیکن بهر زبان ز دهانت حکایت ست
از چشم تو عشق من پدید ست بالیقین هر چیز را که هست همه حد غایت ست
گفتم که جان من ز فراقت بجان رسید گفتا بعیش دادن جان خود هدایت ست
گفتم نه آن کند که شود بخت روزیم مارا ز بخت خویش همیشه شکایت ست

از غایت جمال تو منزل نشان تست هر جا که در کلام حق از حسن آیت ست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبری تو گرچه هزاران عنایت ست

دوستان مشتی که کارم مشکل ست همدمان مهری که پایم در گل ست
می ندانم تا چه باشد حال من آنچه از عشق تو مارا در دل ست
هر زمانی بر دلم بس محنت ست هر چه در دل غیر تو گُلّی باطل ست
هر غمی کز آسمان آید فرود گوئی آن ناز تو بر جان و دل ست
هر چه غیر یارست اغیار ست آن گر همه نوش ست زهر قاتل ست
عشق یارست رندی و دیوانگی مرد را باشد که مرد عاقل ست
هر کرا دیوانه می‌خوانند خلق بالیقین دانی که مرد عاقل ست
هر که غیر عشق ست مارا محنت ست درد و محنت از تو مارا حاصل ست

احمد از دیوانگی فرزانه شد
هر که دیوانه نشد ناقابل ست

ای خالقی که مظهر ذات تو کائنات در جمله صفات نمودار تو بذات
مقصود جمله عالم دائم همین توئی والله که غیر نیست درین کل کائنات
در هر چه بنگری تو درین عالم فنا قائم بذات تست ولی با همه صفات
دریا و موج را تو یکی دان بهر صفت احوال کی رسد بسر غور این نکات

گر آشنای بحر خدائی بخود مبین | در خویشتن ببین که توئی ذره جهات
مستغرق خودی بجدائی تو کی رسی | تا فیض فضل او نشود در تو واردات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد بهواست جمله چه مرده وچه حیات

حکایتهای زلف او درازست | که تا در زیر هر موی چه رازست
بگفتم راز زلفش با نه جویم | بگفتا قصهٔ زلفم درازست
چو چنگم قامت از چنگ غمش شد | نمیدانم درین پرده چه سازست
ترا از آتش من نیست سوزی | ولی جانم همیشه در گدازست
مرا خواه او کشد خواه او نوازد | که آن دلدار دانم بی نیازست
گدایم گر همه عالم ببخشند | ولیکن همتم در حرص دازست

ره عشق حقیقی احمدست این
بنزد دیگران راه مجازست

فضای هردو عالم سایهٔ ماست | قبای کن فکان پیرایهٔ ماست
من آن خورشید تابانم که هر روز | جهان یکسر بزیر سایهٔ ماست
سریر لامکان و ذروهٔ عرش | درین ملکت کمینه پایهٔ ماست
فنا و فقر هم افلاس و تجرید | براه نیستی سرمایهٔ ماست
براه فقر احمد باخت خود را | پلاس و حرم پوشش ثمرهٔ ماست

ای لامکان حرف مکان از که جویمت | در هر دو کون نیست نشان از که جویمت
در کل کائنات محیطی بذات خویش | سرگشته چو در دو جهان از که جویمت
گه در بقای مطلق و گه در فنای محض | در حیرتم که من ز میان از که جویمت
اندر گمان محض یقینم یقین شده است | چون از همه عیانست عیان از که جویمت
پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش | پیدا چو ذات اوست نهان از که جویمت

احمد احد توئی به یقین گر تو بنگری
چون ذات تست شرح بیان از که جویمت

عاشقی و بینوائی کار ماست | بینوائی نیست گر از یار ماست
آه بر ما عشق آمد در رهست | جان و دل ایثار کردن کار ماست
جان ما جانهاست چون او جان ماست | هر چه جز عشق است خود آن عار ماست
عاشقی در کوی جانان مشکل ست | جان بهی در راه او پندار ماست
کار ما عشق ست دیگر کار نیست | هر چه خبر در دست آن انکار ماست
دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست | کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او نه مست از عشق آن دلدار ماست

زهی راهی که او در پیش نشانست | نهان چندین که او اندر نهانست
چه می خواهی تو اندر پست و بالا | که بیرون از حساب این و آنست

گمانم کے باینجا راه باید / برون از فهم و وهم واز گمانست
تو نیکو بین توئی در کل عالم / چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
که حرفے و هو معکم زان بیان ست

اگر جمله یقین ست این گمان چیست / در نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو / تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا / اندر عجبم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت / هر دم غم و درد بیکران چیست
ما را چو وجود نیست پیدا / هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق در میان چیست

هر کو درین عشق گرفتار نیست / طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب / دیده او لائق دیدار نیست
هر که به عشقے و بدردے نشد / آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل ست / کاشف آن رمز بجز یار نیست
اے دل اگر دم ز انا الحق زنے / لائق جز تو رسن و دار نیست
گر تو شوے مست خرابات عشق / در روش راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تو اند / لیک درین راه چو بیدار نیست
گر تو بخواہے که بجو در رسے / رو تو بدین راه که بسیار نیست
پرده خود را تو ز خود بر فگن / راه دولت جز در دلدار نیست

احمدی از چشم بد بر کن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگر ست / تیر شوقت از کمان دیگر ست
طائر قدسی که در قالب رسید / بیک بنگر ز آشیان دیگر ست
مرغ جان از آشیان پرواز کرد / زانکه این مرغ از مکان دیگر ست
هر که از شمشیر عشقت شد شهید / زندگی او بجان دیگر ست
هر که چون منصور شد سر مست عشق / بر سر دارش فغان دیگر ست
تیر عشق او که بر جانم رسید / از کمان پهلوان دیگر ست

احمد از جام شرابش مست شد
این شرابے از دکان دیگر ست

منزل عشق از مکانے دیگر ست / مرد معنی را نشانے دیگر ست
عقل کے داند که این منزل کجا ست / کاین جماعت را نشانی دیگر ست
آن فقیرانے که این جا مے روند / هر یکے صاحبقرانے دیگر ست
دل چه می بندی درین فانی جهان / کاین جهان را هم جهانی دیگر ست

در دل مسکین هر بیچاره‌ء
شاه را گنجی نهانی دیگر است

بر سر بازار صرافان عشق
زیر هر داری جوانی دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگر است

دل خورد زخمی ز دیده چون چکید
اینچنین زخم از کمانی دیگر است

عشق در مدرسه تعلیم نیست
کاینچنان علم از بیانی دیگر است

احمدا تا گم نگردی هوش او
کاین جرس از کاروانی دیگر است

هر کرا رودی در نکونامی ست
طمع عاشقی ازو خامی ست

چند گوئی که عشق نام نکوست
نام نیکوی عشق بدنامی ست

کام بر کام نه تو در ره عشق
کام اول که هست ناکامی ست

رو تو بدنام باش در ره عشق
کاین سعادت همه بدنامی ست

رو که تو مرغ دام و دانه نه‌ء
زانکه طبع تو تندی و خامی ست

مرغ او بوسعید بوالخیر ست
باز او بایزید بسطامی ست

در خرابات عشق کی پرسند
که ز جا فیست خواجه یا شامی ست

برسران دوده پدید آمد
که حجازیست خواجه یا شامی ست

احمد است باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامی ست

کمال عاشقی ترک نیاز ست
چه جای خواجگی و کبر و ناز ست

هر آن عاشق که در ره پاکباز ست
همه کردار او عین نیاز ست

اگر عاشق بمسجد در نیا بد
همیشه جان عاشق در نماز ست

نماز عاشقان سر بست پنهان
همان داند که او دانای راز ست

بشستند عاشقان دست از دو عالم
زبان خلق بر عاشق دراز ست

اگر در بند جانی رو جهان گیر
که عشقش بوته مردم گداز ست

بکوی عاشقی کمتر گذر کن
که کوی عاشقان دور و دراز ست

یقین احمد جامی چنین ست
که عاشق در دو عالم سرفراز ست

جمال لایزالی بر رخ ماست
کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذات او را
که اندر جمله اشیا او مسمی ست

ببین در صورت ما ذات حق را
بموج و بحر بین کان جمله دریاست

بچشم خویش بنگر ذات پاکش
حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خود نما را
کمال حق تعالی جمله اینجاست

حدیث و هو معکم گوش جان کن
رموز نحن اقرب بر تو ایماست

بجز تو در جهان چیزی دگر نیست
محیط جمله ذات حق تعالی ست

نکو دریاب گر دانای راهی
بچشم خویش او در جمله بیناست

تو ذات احمدی بین ذات حق را
یعنی ذات او در صورت انبیاست

ای صورت نشان خداوند اکبرست
ذات خدای بین که بصورت مصورست

حسن و جمال تو همه اوصاف ایزدیست
ای صورت تو معنی الله اکبرست

در کائنات حسن رخش جلوه میدهد
ای حسن تو بصورت معنی برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال
اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه بنگری
در صورتت ببین که چه معنی خوشترست

در صورتت نگر همه معنی و ذات او
ای ذات تو بمعنی بصورت مضمرست

ذات خدا ببین که بمعنی شد آشکار
انسان تمثلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم و آدمیست
نورش محیط ذره ذرات مظهرست

بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدیست
آری جمال حضرت حق را چه در خورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضی
احمد غلام بنده اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست
گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشای دوست نرگس ما
زانکه رویش چو لاله نعمانست

هر که را گر نشد ز معنی دوست
نقش دیوار صورت بیجانست

هر که در هر وجود از و اثری
معنی خاص صورت انسانست

کشتی عقل کی تواند رفت
اندران ورطه کو بی پایانست

سر این راز کی شود مکشوف
زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سر دوست می گوید
زانکه از هر خیال در پی آنست

ایکه بر روی تو عالم مبتلاست
ذات تو در کسوت انسان چراست

روی تو در پرده ها دائم نهانست
حسن تو اندر ردای کبریاست

چون یکی باشد غبار و موج ها
در میان ما جدائی از کجاست

صورت آدم بمعنی با زمین
در لباس آدمی ذات خداست

ذات پاکش هست در هر ذره
زان بهر ذره همیشه این صفاست

هست پنهان ذات او در چشم ما
ذات او دائم بمعنی خودنماست

خودنمائی می کند احمد به خلق
چون نه بیند خودنما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ فغانست
دریاب که این شور هم از صاحب جانست

آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود
امروز درین دیده نگر گرچه همانست

گنجیست بویرانه که در وصف نیاید
آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست

در خانه منه دل که درین خانه چه جانست
دانم که ازین بانگ همه خانه عیانست

خاک در این خانه همه مشک و عبیرست
شوری در این خانه همه جنگ و ترانست

آنکه ره فقر زده در راه روی یافت
سلطان جهانست و خداوند زمانست

هر کس که درین خانه ره جست همی دید
در عالم توحید همون مرد نشانست

والله که درین هر نظر دیدن حسنست
گر ملک سلیمان است همه باد فنانست

این خواجه خانه است که در خانه نه دیدست
این ساحت بحر است که بجید گرانست

در صورت انسان تجلی حقیقی ست
جز او دگری نیست که انسان بمیانست

احمد به صفت احد گشت حقیقت
مستی سخنش بین که همه مست شبانست

سرمست رسید جام در دست
در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش
عقل از سر ما چو دید برجست

برخاست قیامتی در اندام
کو آمده در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت
صبر از دل خسته رخت بربست

آرام سفر گزیدن از جان
از تیر مژه دل و جگر خست

گفتیم یکی کنار و بوسه
گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید
سرمست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک آفتابی بیش نیست
هر همه جا بی جهان بین خود شرابی بیش نیست

هر زمان گفته سخن با خویشتن آواز خویش
اینهمه پیدا و پنهان خود جوابی بیش نیست

از تعدد هست موج بحر را اسمی جدا
اینهمه یک ظهور ذات را آبی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق است بالیقین
لیک اندر جمله عالم جز خطابی بیش نیست

از کتاب و نص و توحید آنچه میگوییم همه
اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات از اصل معنی بنگرے
اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان
اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

آنکه هستی را همی بینی ظهور ذوالجلال
اینهمه صورت نمودی جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد به هر صورت عیان پیداست کیست
آنکه در هر صورت جان شد نهان پیداست کیست

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه ها
ظاهر او در جمله عالم شد عیان پیداست کیست

هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور
وانکه آید در لباس جان بجان پیداست کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات
شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیداست کیست

وانکه اندر اسم و رسم آمد برون اندر کمون
وانکه در هر پیکری باشد درون پیداست کیست

چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما
در همه عالم نشان بی نشان پیداست کیست

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود
آنکه در هر کسوتی در هر زمان پیداست کیست

از دیدن جمال تو هر دم حیات ماست
این حسن فی الغیب تو الحق چه دلرباست

در کائنات جمله محیط است او بذات
در هر چه بنگری تو همه ذات کبریاست

از دو صفت حسن نیست جدا اگر تو بنگری / این جمله صفات بمعنی همه خداست
ذاتِ خداست هرچه پیدا هر نظر کنی / معنی چو ذات گشت سراسر خدانماست
ذاتِ بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست / نیکو همی نگر که درین پرده تا چهاست
آن شاهباز تا که نهان هست در بشر / گر راست بنگری تو درین پرده رواست
اسلام و کفر جملهٔ یکی شد براه عشق / آنرا که او براه خدا و نه آشناست
هر ذره که بنگری آن آفتابِ ذات / هر قطره را که بینی چو دریا با صفاست

هر نکته که از رهِ دل احمدی بگفت
یکیک همه ز رمزِ خداوند ذوالبقاست

ما صورتِ نقشِ یار باباست / هر لحظه مراد گر تماشاست
هر جا که مرادِ حال آید / یک خار بدل هزار خرماست
آری چو وصال یار باشد / بی وصلت یار خانه صحراست
بالین چو بود بخاک کویت / واللہ که مرا به از ثریاست
چون پرتوِ عکس یار تابد / این خار خسک حریر و دیباست
کز عکس جمال خود نماید / این واسطه ز راه بر خاست
با یادش اگر سخن سرائیم / در جمله سخن همو هویداست
از خاکت اگر بیام گیرم / صد آدم و صد هزار حواست
چون عشق ز پرده رخ نماید / معلوم شود که بی محاباست

ای احمد اگر بخود ببینی / این ذاتِ تو ذاتِ حق تعالی ست
نقابِ کبریائی بر تو زیباست / لوای پادشائی بر تو زیباست
جمالِ خویش را ظاهر کن امروز / که سر خودنمائی بر تو زیباست
علم بر عالمِ اعلی بر آور / که ذراتِ گوائی بر تو زیباست
ترا بینم بهر صورت که بینم / که سر انبیائی بر تو زیباست
تو شهبازِ فضای کبریائی / از آن فرِ همائی بر تو زیباست
توئی مستغرقِ اندر بحرِ وحدت / که موجِ آشنائی بر تو زیباست

پلاس و جرم را احمد گزیدی
لباسِ پادشائی بر تو زیباست

یقین در صورتت سرِّ الٰهی ست / که بیرون از سفیدی و سیاهی ست
بچشمِ دل اگر تو باز بینی / که یوسف جنبش اندر قعرِ چاهی ست
مترس از جان و دل در باز یکدم / که اندر عشق مردن پادشاهی ست
اگر بینی بچشمِ دل تو او را / برای جنبش از مه تا بماهی ست
بسترِ عشق او کس نیست آگاه / لبی در عشق او امر و نواهی ست
همه ادیان یکی بین و یکی بین / خدائی در حقیقت لا تناهی ست
جمالِ لایزالی بین پرستی ست / کمالِ حسنِ او بین بارگاهی ست
کمالِ حسنِ او در بت پرستی ست / بذاتش در همه اشیا کماهی ست

جمال احمدی گر باز بینی
یقین در صورتت سر الهی ست

آن دلبر ما که جان جانست
واللہ که جمال او عیانست

مستی و قلندری و رندی
این خوی قدیم بهیتانست

افلاس و نیاز و فقر و حاجات
سرمایهٔ گنج مفلسان ست

از چشمهٔ چشم ماست جاری
هر چشمه که بر زمین روانست

جان بر سر کوی دوست دادن
بهتر ز حیات جاودانست

پندار که کار عاشق مست
بیرون ز حساب این و آنست

دریاب یقین که جمله اسما
از آئینه ذات او بیانست

هر قطره که بنگری تو پیدا
دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمان ست

در میخانه گشادند و برین مست الست
فتح بابی شده ناگاه برین عاشق مست

ساقی لم یزلی داد مرا جام طهور
بکف آورده از آنجام که نشنیده است

گفت منیوش مدام از سر خمخانهٔ ما
که ترا در سر این باده تمنائی هست

باده بر دست نهادم ز کف ساقی مست
باده‌ها هر چه بسر بود مرا سر بشکست

بیخ هستی همه برکندم و بیخویش شدم
شاخ خودبینی بزور همه کردم پست

جرعهٔ زان می که بنوشیدم و از خویش شدم
رسم و عادت همه بگذشت شدم باده پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش
که بیک نعره انا الحق زدن از عالم رست

وله

خمار بادهٔ میثاق در سرم باقیست
که پیش چشم و لحظه صورت ساقیست

بنیم جرعه فروشم تمام جان و جهان
صلای عام دهم کین شراب باقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی
همیشه دین منست و در سرم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین
دلم بگفت که بگذر نصیحت عاقیست

چو کار من نگشاد از صلاح و هر دو ورع
می مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد می
که درد درد بصوفی صفای اطلاقیست

ای دل اندر صحبت دلدار میباید نشست
هر دم از راه دل در کار می باید نشست

از سر دل بر در جان گوشه میباید خرید
از ره دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب هر دمم باید کشید
اندرون حلقهٔ زنار می باید نشست

از سر سودای عشق باید سود سر
پس بر سودای عاشق زار می باید نشست

از سر مستی بقا در نیستی باید گزید
در دم توحید حق بر دار می باید نشست

از شراب وحدت معلم باده‌ها باید چشید
پس درون خانهٔ خمار می باید نشست

از رموز سخن و اقرب نکته‌ها باید نمود
پس میان لوریان یار می باید نشست

در پی وصلش غم هجران همی باید کشید
بر امید گل میان خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته میباید شدن
در پی بویش سر گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه وحدت جانها　　　پس ز نادان خویشتن را چاره می باید نشست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زهد کفر
پس میان فرقهٔ کفار می باید نشست

سر توحید خدا بر لوح جان باید نبشت　　　رمز وحدت از سواد دیدگان باید نبشت

حرف سر آن از سواد دیده باید پیش کرد　　　خط سر آن در بیاض جان جان باید نبشت

از کتاب کنت کنزاً نکته ها باید گرفت　　　مشکل اسرار حق را ترجمان باید نبشت

گشته باید کرد رمز [illegible] را مدام　　　مشکلات رمز را هر دم بیان باید نبشت

جمله در ذات بشر اسرار حقیقت آشکار　　　آنهمه یک یک درون چار ارکان باید نبشت

از رموز نحن اقرب شاد می باید نشست　　　در سر دل رموز این آن باید نبشت

چون ظهور حق نموده خلق آمد بیشکی　　　جمله اسرار خدائی پس از آن باید نبشت

چونکه ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان　　　قصه ذرات اندر جان عیان باید نبشت

خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است　　　آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نبشت

صفحهٔ دل را مختی ساخت از مر نور حق　　　راز پنهانی درون دل نهان باید نبشت

دفتر توحید را مرقوم باید ساختن　　　پس حسابی مجمل دل هر زمان باید نبشت

احمدی از شرح و آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نبشت

عاشقان در بارگاهت نالهٔ آواز زنند　　　بر در تو طبل سبحان الذی اسری زنند

از علو رتبت از جملهٔ عالم بگذرند　　　خیمه بر بالای این نه گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب صرف وحدت در کشند　　　پشت پای خود بفرق طارم خضرا زنند

رحمة للعالمین ست آنکه او را قدسیان　　　بر در اقبال او لبیک وادحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک رو بند از شرف　　　قدسیان بر خاک پایش بوسه ها دروا زنند

کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا　　　بوسه بر خاک بپای خواجهٔ بطحا زنند

انبیا در دامنش وا رند دست اعتصام　　　اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند

هر که هست در خیر امکان بفرط شوق خود　　　بر در اکرام او از عمل دم بالا زنند

دشمنانش از تعصب سر فرو در پرده تار　　　دوستانش خیمه اندر جنت المأوا زنند

گر سر ارش از دل خود عاشقانش بر کشند　　　آتش اندر صفحهٔ نه طارم اعلی زنند

از فضای لامکانی هر زمان مستی کنند　　　از خم وحدت همیشه خمره باوا زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او
همچو احمد نالهای از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند　　　بوی مقصود در آن آینه پیدا بینند

اندر آن آینه مقصود جهانی نگزید　　　هر چه خواهند در آن جمله هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه ملک جهان　　　عارفان جمله جهان در رخ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آینهٔ مرد خداست　　　بر که آن نور حقیقت همه اشیا بینند

گر ببینند جمالش بنظر محو شدند　　　دل و جان را بفدای دل شیدا بینند

گر در آید بنظر باطن شان جمله جهان / عاشقانند که مقصود جهان را بینند
جان جان را چو در آینهٔ دل بنگرند / جمله اشیا بنظر عین مسمی بینند
عارفان نقد و هم امروز به چشمی نگرند / گرچه این جمله جهان وعدهٔ فردا بینند
گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست / سر فشانند بپایش همه تا پا بینند
گر دمی یکنفس فضل و عنایت برسد / طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند
عاشقانش ز وطن گر همه دریا نوشند / اندرون ذاتش غمهاش شررها بینند
دُرد نوشان که همه درد و بلا مینوشند / هر زمان عیش و بلا را همه زانجا بینند
ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند / مستی و شیفتگی های نه صهبا بینند
عارفان حرص و هوا را که ز پا پست کنند / زیر پا دردهٔ افلاک معلی بینند
گر دمی نعره زنند از سر اندوه فراق / همه عالم ز زمستان دم گرما بینند
آه سرد از دل پر درد بر آرند دمی / در تموز از سر سردی دم سرما بینند
چشم حق بین چو گشایند دمی از سر شوق / تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند
قدسیان چونکه مقامات همه در نگرند / زینت شیخ مرا از همه بالا بینند
از کرامات کمالش چو ببینند همه / در کرامات کمالش از همه بالا بینند
از کرامات بزرگی همه را رشک آید / چو مرید مقصد خود را همه پیدا بینند
خاص حق احمد موسی ز سر صدق و صفاست / بر درش اهل صفا مسکن و ماوا بینند
قطب حق عزت جان مرجع ابدال زمان / از درش جملهٔ اوتاد و قولا بینند

بر سر خاک درش سیر ملائک باشد / اهل افلاک ازو رتبهٔ بالا بینند
عرشیان چون بکمالش نظری باز کنند / در روایات فلک نور مصلا بینند
ساکنان در فردوس ز خاک در او / سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینا بینند
جان و دل را بفدای در دلدار کنند / ذرهٔ خاک درش را گه سینا بینند
بیدلان از نظر پاک تو دل می یابند / مردگان از نفست معجز عیسی بینند
موسی عهد توئی از کف تو دست همه / عجبی نیست یکایک ید بیضا بینند
از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدای / پایهٔ قدر تو بر پایهٔ مینا بینند
یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب / بر درش جمله جهان مهر و ملجا بینند
سروران بر سر خاک تو پناه آوردند / خستگان خاک درت مرهم سودا بینند
از کرم سایهٔ خود بر سرشان باز فگند / تا از آن سایه قرار دل خود را بینند
گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد / نظرش کن که دلش صخرهٔ صما بینند
گرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال / هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند
در گلستان تو چون بلبل مست نوا / میزند نعره بکل اهل سخن تا بینند
آنچه امروز مرا از مددش حاصل شد / اهل عرصات سراسر همه فردا بینند
سر خود را بسر خاک درت میسایم / تا سرم در قدم خواجهٔ بطحا بینند

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینند

یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند
رهزن شیفتگان دشمن اهل نظرند

مرده انکار که زنده بقیامت نشوند
آنکه از منزل زنده دلان بیخبرند

بیکی جرعه سر دار بر آیند و لیر
بیکی آه هم از کون و مکان در گذرند

جز خرابات دگر را ندانند که کیست
مست و آشفته و ران راه همه پا و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام
جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام
نه چو مشتی زده چند که چون گاو و خرند

نه چو این سنگدلان مرده بتان خشک لبند
همچو دولاب سر چشمه نم دیده ترند

اهل فقر اند که از فقر همی فخر کنند
بی غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز خرقه و پلاس همه پوشش شان
طائران چمن فقر بدین بال و پرند

کار شان نیست بجز رندی و شاهد بازی
آنکه شان کار دگر میکند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوهٔ خود
کز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید
گرد نهان راستی راه کژی نا گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت
غرهٔ این عقل دون معنی دل را ندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد
گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آئینه روشن ست هر طرف از زنگری
وای بر آن کس که او کور خدا آفرید

کور چه داند که چیست آئینهٔ رو نما
نکتهٔ توحید تاب گر نتواند شنید

احمد از آن سر حق پیش تو هر بار گفت
چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند
در سینه ام که تخم محبت بکشته اند

هر آیت فراق که منزل همی شود
گوئی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند

بر جان من که بار فراقت نهاده اند
بالای مور کوه بلا بار بسته اند

هر جامه کز پی من چرخ دوخت ست
گوئی که تار هاش ز اندوه رشته اند

درد و فراق غربت و اندوه رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید
من منتظر بر آنم کز باد بویش آید

در آرزو بمردم حاصل نشد مرادم
آن یار بیوفا را مردم چه آزماید

بسیار وعده کرد و برهم بکامت آخر
زین عشوه و دروغی کارم نمیگشاید

در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد
اندر زمین شوره هر تخم کی بر آید

بر هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم
دل در وفای خوبان بستن گهی نشاید

گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفائی
از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید

زهد و ورع درین ره کفر است هر دو یکجا
این رنگ کفر از تو عشقش نمیزداید

دل در هوای خوبان ظاهر بزهد و تقوی
این زهد و پارسائی هرگز بکار ناید

رندی و عشقبازی ختم ست بر تو احمد
از ما در زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود
هر که درد تو کشد از پی درمان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست
به تماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روان بخش ترا گر یابد
بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد
نقش او تا ابد از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی
ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

هوشم بود که در پیش غمت کشته شوم
لیک این لاشهٔ ضعیف است بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی
عاشق آنست که او از پی جانان نرود

بچشم عالم بهچو تو دیگر نه دید
هر دم از نوعی دگر آئی پدید

گاه بر شکل دگر پیدا شوی
گه شوی برساز دیگر ناپدید

گه شوی بردار بر شکل حسین
گه شوی ظاهر بشکل بایزید

هست در هر ذره مهرت عیان
چشم خفاش است زینمعنی پلید

گر یکی بینی یکی بین جمله را
هر که یک بین شد بر اینمعنی رسید

چند سر خویش را ظاهر کنی
با زبان احمد این گفت و شنید

دیر ست از آن دیار پیامی نمیرسد
در نزد آن نگار سلامی نمیرسد

جانم بلب رسید و بکامی نمیرسم
دردا که درد مند بکامی نمیرسد

ما از کجا و دولت فضل تو از کجا
زیرا که دست تشنه بجامی نمیرسد

خوان وصال در خور ایوان نخجگان ست
این دولت نعیم بجامی نمیرسد

شد مدتی که از گل گلزار وصل او
بوئی ز صبحدم بمشامی نمیرسد

هر صبحدم بخون دلم شسته خون شفق
آگاهی از نگار بشامی نمیرسد

احمد اسیر سلسلهٔ زلف دوست بس
کین دولت عظیم بعامی نمیرسد

وله

مرا حضور تو باید بمال و گنج چه کار
مرا کنار تو باید نظر چه سود کند

مرا جمال تو باید بماه خود چه نظر
مرا کلام تو باید خبر چه سود کند

مرا لقای تو باید ببوستان چه گذر
چو تیر غمزه زدی پس سپر چه سود کند

اگر بصر عزیزم بغیر تو چه صواب
رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره نبرد
بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهرهٔ زیبای خود را افگند
شود شتی اندر نهاد پیر و برنا افگند

هر که از شوق کمالش رب ارنی باز گفت
همچو موسی بیخودش بر طور سینا افگند

گر دمی حسنش بجان بیدلان تابی دهد
بر سر طور دلش نور تجلی افگند

اهل الله سوختند از پرتو انوار تو
عاشقان را سر بسر بیهوش و شیدا افگند

تاب انوارش بیار و تاب هر خسته دلی
هر طرف بینی جمالش خرمنی افگند

چون عنایت دستگیر و چون هدایت رهبر بود
سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افگند

شیخ دین مرشد پناه خلق احمد جام و پیش
آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افگند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان
آنکه گردون سر بزیر پایش دروا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل
درمیان خلق عالم رسم احیا افگند

پاره از جبهٔ پاکش ردای عرشیان
خاک درگاهش بسیر چرخ خضرا افگند

طالب از خاک درش کحل بصیرت ره برے
واصل از نور جمالش چشم بالا افگند

بگذرد فرق سرافرازان سراسر گردے
شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افگند

خاکپایش را تبرک سرمهٔ دیده کند
تا مگر نور هدے در چشم اعما افگند

بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته است
تا نظر بر بندهٔ خود خواجه آسا افگند

تا مگر دست کرم بگشای و احسانی کنی
تا بقاف قرب تو خود را چو عنقا افگند

بر امیدت چشم دارد احمد دیوانه بین
شاید احسانش گناه جمله اعفا افگند

آنکس که سر اراده به صحرای عدم زد
در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمے داشت
برداشت بکلی بسر حرف قلم زد

از رخش فنا گرد ز کونین برآورد
از خون جگر آنکه بر آن ناحیه دم زد

سیمرغ دلش قرب بقای ازلی یافت
کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد
بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تابانست چو خورشید مصفا
بر طلعت او شعشعهٔ از نور قدم زد

سر رشتهٔ بشر فهم نمیگشت ولیکن
بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

بر دار برآمد چو حسین هر که درین راه
در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش
در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم
بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد
هر ضرب که بر تار چه زخمهٔ بم زد

اندر دل مشتاق بسے شعله برافروخت
در سینهٔ عشاق بسے درد و الم زد

شد مملکت فقر کسے را که مسلم
در هر نفسے طعنه بر ارباب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسے نقد بقا یافت
کز گنج دو عالم چو بشنید همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ انشا سخنور
اندر قدمش بوسه بسے خسرو و جم زد

منشی سخن کان خرد خواجه نظامے
کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر دُر که از آن درج گهربار برون شد
صناع فلک ساخته در گوش نسم زد

سلطان سخندان و سخنگوی سخنور
کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم
اعلام خرد بر سر نه چرخ نجم زد

بردار شد از کنگرهٔ عرش مقرب
آن بلبل عرشین که درین روضه نغم زد

جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید
لبیک زنان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمهٔ او دو فراز سر الست — هر دم گره عقل بربین خلد ام زد
شاهی که علم بر سر چرخ برافراشت — دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد
آنکس که نزد دست بدامان کلاهش — اصحاب تعصب همه آهنگ ندم زد

احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت — صد طعنه بر اصحاب همه سم و درم زد

باز هر جانب نوا آغاز شد — باز نی در پرده دمساز شد
باز عاشق بادهٔ وحدت چشید — باز سر مستی ز سر آغاز شد
باز دلبر شکل دیگر شد پدید — باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رو نمود — باز آن محبوب اندر ناز شد
باز مرغ دل نشیمن یاد کرد — باز جانم باز در پرواز شد
باز بلبل در هوای گل پرید — باز گل با بلبلان انباز شد
باز در گوشم صلای عشق داد — باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرا نهاد — باز مرغ عشق در پرواز شد
باز مژگانش سراسر تیر شد — باز تیغ عشق سرانداز شد
باز معشوق از کرشمه دل ربود — باز عاشق در طلب جانباز شد
باز ما را احتجابی رو نمود — باز آن درهای وحدت باز شد
باز دل در پای جانان سر نهاد — باز جان در غمزه‌ها غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت — باز احمد در جهان ممتاز شد
باز عشق دلبران آغاز شد — باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر شگفت — باز عاشق را جنون آغاز شد
باز خم عشق اندر جوش گشت — باز باده با قدح همراز شد
باز عاشق سر برسوائی کشید — باز چشم دلبران غماز شد
باز آن زیبا پسر رخ را نمود — باز عاشق بر رخش جانباز شد
باز عاشق گشت بیهوش از سماع — باز سرو از جوی سرافراز شد
باز زهد زاهدان بر باد رفت — باز رسم بیخودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت — باز عاشق با جوان انباز شد
باز گردانید کسوت یار ما — باز با شکل دگر ابراز شد
باز بر من وحدت آمد آشکار — باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر — گرچه او در جای بی پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد — باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه باده چشید — باز چنین مست بمیخانه شد
باز تبی دید که بیهوش شد — باز پی باده و پیمانه شد
باز سر عشق برون او فتاد — باز بمی عاشق مستانه شد

بازشوری زانا الحق یافت
باز سر دار چو مردانه شد

باز ز توحید علم برکشید
مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فنا و احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند
صفای صوفیان غافل چه داند

همه حقیم حق را حق شناسد
حقائق ناحق و باطل چه داند

من از دل سر دل میگویم اما
رموز سر دل بیدل چه داند

بیا در حلقهٔ دیوانگان باش
که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا واصل آئی
که خودبین حالت واصل چه داند

توئی کامل ولی دریاب خود را
که ناقص سیرت کامل چه داند

قتیل عشق شو ای دوست هر دم
که سر لذت قاتل چه داند

ولی باید ز درد عشق رنجور
که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد
پرده از روی باز خواهی کرد

زلف را تاب میدهی هر دم
قصهٔ نادرانه خواهی کرد

می کشائی نقاب از عارض
کشف پوشیده راز خواهی کرد

ای بسا سر بپیش ابرو خود
بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چید نظر
به نشیب و فراز خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد
اندر خور وصل جود گردد

چون فانی کل شود وجودت
بود تو اگر نبود گردد

گر فانی محض گردد این بود
آندم همه تار و بود گردد

گردیده به معینت گرامد
شیطان تو با سجود گردد

سرمایهٔ عشق چونکه بینی
سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد
از خدا و مصطفی بیزار شد

بود چندین در میان اهل دین
باز اکنون بر در خمار شد

باز سوزش در نهادش اوفتاد
خرقه را انداخت در دی خوار شد

چون شراب و هو معکم را چشید
نعرهٔ انا الحق زد و سر بر دار شد

عقل را و زهد را گوشه نهاد
مست عاشق وار در بازار شد

سوزش اندر شرع و اسلام اوفتاد
مقتدای پاک از کفار شد

جمله اهل دین بگفتند این چه بود
کاین چنین پیری پی زنار شد

این عجب کاریکه ما را اوفتاد
پیشوای ما کنون غدار شد

گرچه وعظ و پند دادندش بسے
وعظ و پند خلق نزدش خوار شد

رحم آمد خلق را از کار او
چون ہجوم اہل دین بسیار شد

ہر زمان اندر ہجوم خلق او
گاه مست و گاه او ہشیار شد

از ز سوز عشق رمز یار یافت
در نہال عشق برخوردار شد

از کمال خود ہمه کس را بگفت
بگذرید از ما که وقت کار شد

گر کند بدمستی شاہد رواست
بیدل و بیجان چو از اظہار شد

اہل دین گفتند این مد گشتنیست
کشتن او بوریاسے نار شد

پیر ما از رمز عشقش یار یافت
در حقیقت گنج معنی دار شد

جان مشتاقان نثار پاے او
جان احمد این زمان ایثار شد

ہر که نظر بر رخ خوبان کند
صورت شان آئینۂ جان کند

چون رخ خود را ز صفا بنگرد
ذات خود آئینۂ سبحان کند

چونکه ببیند رخ جانان خویش
آئینۂ دل رخ جانان کند

گر نظرے بر رخ جانان برد
گنه ادب نیست که پنہان کند

آئینۂ کلی چو مصفا شود
از بن ہر موے تو چشمان کند

ہر که عاشق دم مردی نزند
خانۂ دل را ہمه ویران کند

گر بہے عشق گدائے به سوز
ره ... ے دل خویش سلطان کند

گرچه درین راه چو مورے بود
عزت خود ہمچو سلیمان کند

ہر که چو احمد ز دل و جان نخواست
درد و این درد چه درمان کند

مہر ہمی نماند کان بت رعنا نکرد
ما را گناه چیست اگر یا نشانه کرد

وردی ہمی بیا بر بخت که آنرا صفا نکرد
وردی ہمی نماند او که آنرا دوانه کرد

بنامی روزنی که در دیست نوارد
بنامی تیره که مر او را صفانه کرد

بنامی قطره که نه شد بحر بیکران
بنامی ذره که مر او را جدانه کرد

آب حباب جمله یکی دان بایقین
از اتحاد ہیچ کسے شان جدا نکرد

گر دوست ملائمم که جفا می کند نگار
از خود برو کجاست که او خود فسانه کرد

احمد ز پرتو کرمش گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

ہر فقیرے مرد میدان کے شود
گرچه مسکین مسلمان کے شود

ہر فقیرے را که مے بینی فقیر
ورنه ہر بنده سلطان کے شود

گر ہمے خواہی بہر یا نے رسے
کشف عشق آخر بہ برہان کے شود

تا نه گردی از ہمه بیزار تو
ورنه ہمت این راه آسان کے شود

تا توانی در وجودت محو شو
ورنه این ره بر تو یکسان کے شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن
ورنه قطره بحر عمان کی شود

آشنا کردن به بحر لامکان
بی رموز عشق سبحان کی شود

هر که در توحید کفری در نیافت
هرگز او در خود مسلمان کی شود

تا نه گردد غرق بحر لامکان
کاشف اسرار ایمان کی شود

در همه موجود ذات اوست بس
می نداند کشف عرفان کی شود

گر نه احمد ره شدی در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کی شود

اگر نسیم جان فزا بویا شود
هر کجا زاهد بود رسوا شود

گر دمی از بوی خلقش در رسد
چشم اعما و بزبان بینا شود

گر نسیم زلف مشکینش وزد
بیدلان را با دل پیدا شود

گر بر افشاند ز رخ آن مه نقاب
حمله اسرارها در وا شود

گر براند عقل کل از رمز عشق
در زمان از بیخودی شیدا شود

از سر غم بیغمی باید مدام
هر که او در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از غم عشق این چنین گویا شود

وسلی کز عشق او دیوانه گردد
چو من در عاشقی افسانه گردد

کسی کز عشق جانان را نباید
بدرد عشق او درمانه گردد

درین

درین ره عاشقی جانباز باید
که گرد شمع چون پروانه گردد

براحت او بباز و جان و دل را
کسی کز خویشتن بیگانه گردد

براه عشق باید شیر مردی
که گرد عشق او مردانه گردد

کسی بازد درین ره عشقبازی
که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد
که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در او فتاد
سرگشته و شکسته بغوغا در او فتاد

از بسکه درد و درد کشیدم ز بیخودی
پایم ز جا برفت و سراپا در او فتاد

اندر کمند درد بلا شد اسیر غم
تاراج شد ز خویش و بیغما در او فتاد

در رخت دلم لجه دریای غم نهاد
کشتی عمر بورطه دریا در او فتاد

شغل خرد ز قاعده کار خود گذشت
عقل ضعیف را وهی حیا عما در او فتاد

خوش وقت آنکسی که با صفای این حدیث
سر زد بکوه و دشت بصحرا در او فتاد

در تنگنای دهر بسی ترک ناز کرد
یک حمله نمود و بیجا در او فتاد

بیزار شد ز عقل کونین محو شد
راه عدم گرفت بعمدا در او فتاد

ترک خودی گرفت همه آمد به بیخودی
موری ضعیف دیگ تنگ دریا او فتاد

جولان نمود رخش دلش در فضای عشق
همچون تهمتنی که در دریا در او فتاد

چون رستمی نمود با فراسیاب نقش
مردانه در صف ید تنها در او فتاد

زد آتشی که شعلهٔ او در جهان گرفت — یک پخته‌ئی که سراپا در او فتاد
عقل ضعیف رای درآمد برای گل — بیهوش شد ز پای چو شید او در او فتاد
برهم دریده پردهٔ افلاک سربسر — اما چو دیده راه هما بجا در او فتاد
بر دین حق چو راهبر او گشت عقل پیر — در راه عشق او به تقاضا در او فتاد
اسرار بی‌نهایت او گشت آشکار — راز دلش بذروهٔ اعلی در او فتاد
در هر سخن تجلی عین نظر رسید — اسما بعین ذات مسمی در او فتاد
چندان منور و که سرگشته بار ناز — وانگه در آن نظر به تمنا در او فتاد
القصه چون جمال رخ یوسفی بدید — اندر طلب چو میل زلیخا در او فتاد
نی صبر و نی سکون نه آرام نی قرار — که در حضیض گاه ببالا در او فتاد

یارب درین طلب که تمنای احمد است
مقصود دل بجانش چه زیبا در او فتاد

گر پرده ز روی ما کشایند — والله که جمال حق نمایند
والله بجد ار سند ایشان — این طایفه گر ز خود برآیند
در عکس جمال حق ببینند — گر زنگ ز آئینه زدایند
چون پرتو نور حق بجز آنست — شک نیست بغمزه دل ربایند
بر روی بتانست جلوهٔ دوست — زان اهل نظر همی ستایند
ما راست جمال دوست قبله — جهال اگرچه تراژ خایند

مقصود

مقصود نه بر چو در میانه — بردار چراش آزمایند
در صورت خود خدا ببینید — آنان که بمعنی گرایند

ای طالب آن ذات خداوند شمائید — خود را بشناسید شما جمله خدائید
در خویش بجوئید هم اوصاف جلالی — در راه طلب طالب مطلوب شمائید
والله که دگر نیست ببینید بخاطر — از راه یقین جانب توحید گرائید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی — کای زمرهٔ طلاب شما جمله کجائید
گر دست یقین راه بیابید دریجا — وز خویش ببینید شما جا بجائید
مقصود طلب جمله شمائید ببینید — از کعبهٔ مطلوب شما جمله بیائید

انوار حقیقی خدا هست دریجا
ذات احدی صورت احمد بنمائید

دلبر مستانه را چشم بر دستی که بود — باده ز دست که خورد دست سبوئی که بود
راه همه عاشقان آه بدانم که زد — در صف عشاق باز نعرهٔ هوئی که بود
غنچهٔ خندان او خنده بروی که کرد — نرگس مستانهٔ او دیده بروئی که بود
زلف پریشان او رهزن جان که شد — سلسلهٔ عاشقان حلقهٔ موئی که بود
جام ز دست که خورد جام کجا در کشید — بادهٔ مستی فزا تازه سبوئی که بود
طلعت تابان او آه بروی که تافت — حلقهٔ گیسوی او طوق گلوئی که بود
احمد دیوانه را هیچ ندانم که کشت — کشتن دیوانگان شیوهٔ خوئی که بود

مے توحید چون در جام کردند
بستان الست اعلام کردند

درون جام چون ساقی بدیدند
بهشیاران ازان پیغام کردند

هرکاریست فاعل بالحقیقت
بشر را در میان بدنام کردند

همے خواست آنکه خود را ظاهر آرد
عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نموده وحدت خود
تجلی هم بخاص و عام کردند

اگرچه مرغ دل پرواز میکرد
کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوب رویان جمله عشاق
بنور ایزدی آرام کردند

ملک بر روے آدم دید معنی
بسجده مرد را الزام کردند

چو کافر گشت از دنیاے باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هرکه او صورت شما را دید
هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهر اندر لباس انسانے
صورت ایزدی شما را دید

جمله جان یافت جان درخواهم
هرکه در راه تو صفا را دید

هرکه آگه ز رمز معنی شد
صورت یار خود نما را دید

عشق معشوق عاشقی ایزد است
جمله محبوب دلربا را دید

هرکه دریافت سر این توحید
بیشکی ملک با بقا را دید

احمدی را کسے که ظاهر یافت
بالیقین روے مصطفی را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد
گر از نسایم آن اهل عشق شیدا شد

چه نکته های نهان آشکار شد یکبار
که آنچه در تتق غیب بود پیدا شد

چه نکته گشت ز پرکار خط عشق بزیر
چه بود و چه بود که در جمله جا هویدا شد

میان قطره بحر اتحاد ذاتی دان
ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد

همو نشست در همه عالم بذات خویش عیان
که سر ذات الهی بنطق گویا شد

هر آن وجود که بینی وجود اوست تمام
کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد

هر آنچه بود نهان اندرین سراے کهن
سراسر از تتق غیب باز رایا شد

ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر
جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احدی دان و هم قران کانجا
بسود عشق بیاید اسیر سودا شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند
در هوای جان جان باز آمدند

همدم معشوق گشتند از نواز
باز با معشوق دمساز آمدند

گاه غرقه گشته اندر نار عشق
گاه با مطلوب درساز آمدند

چون خلیل الله اندر نار عشق
چون سمندر باز پرواز آمدند

از صفای جان بجان آگه شدند
در فضای عشق جان باز آمدند

جان و دل را چون فدا کردند شان
در ره عشاق ممتاز آمدند

چون جمال احمدی شد آشکار
عاشقان در عشق جانباز آمدند

با ساد در پرده بازی مے کند
حاله را کارسازی می کند

مے نماید مهرهاے مختلف
مے ندانم تا چه بازی می کند

گرچه گنجشکیست جان عاشقان
در هواے عشق بازی می کند

می نگنجد عشق او در هر دو کون
زان بهر سو سرفرازی می کند

ترک چشمش از براے جان ما
هر زمانے ترکتازی می کند

مردم چشم ز خونم هر دمے
جان ز قربانم نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلقست
زان بعالم بے نیازی می کند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد
این قصهٔ دراز بپایان نمیرسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست
کاین درد ولادواست بدرمان نمیرسد

درد فراق و رنج و غریبی و بیکسی
آوخ که هر چهار بدرمان نمیرسد

ما قصهٔ فراق نویسیم سر بسر
لیکن چه سود چون بجانان نمیرسد

احوال درد مند بدلبر که میبرد
پاسی ملخ بپیش حضرت سلطان نمیرسد

هر چند زار و خوار بکویش فتاده ایم
حالی بپیش حضرت سلطان نمیرسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند
عمرے گذشته باز ببستان نمیرسد

مردم همین هوس که وفائی کند نگار
عهد وفای یار به پیمان نمیرسد

احمد بدرد یار شده مبتلاے غم
دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد

جمالت منظر اهل نظر باد
ز خاک پای تو کحل بصر باد

هر آنکس کو نباشد در بزلفت
چو زلفت دائما زیر و زبر باد

ز باران دو چشم هر زمانے
بگرد عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهاے عشاق
نگارا هر زمانے بیشتر باد

ز جام عشق تو مخمور و مست
دل عشاق هر دم بے خبر باد

بیاد آرام حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پرشکر باد

دوستان یکنفسے جان مرا یاد آرند
لحظه اشک درافشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن
گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند
شورش شمع شبستان مرا یاد آرند

در محلے که شما جمع نشینید بعیش
ساعتے حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند باطراف چمن بنشاط
جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن سوده در قفص
بگریبان غنچه خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما
نفخهٔ سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون در آن مجلس شاهی نشینند همه
احمد بے سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشمهٔ عشقست بدن زند
دریای غم سرودان شود موج خون زند

آتش زند بسقف سراپردهٔ فلک
هر شعله که عاشقش از دل برون زند

هر تخته که بر جهد از جان سوزناک
آتش بسقف فلک بی‌ستون زند

جز وا رغیست جلوهٔ آن شاهباز عشق
گر بیخودی خویش دمی بر جنون زند

در قاف قرب دوست سراپرده کی زنند
کو پشت پای بر سر دنیای دون زند

دریای هر دو کون کم از قطره شود
چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید
سر جان بر زبان نمی آید

به عبارت سخن نمی گنجد
به بشارت بیان نمی آید

هر که عین الیقین ست در دیدن
گفتنش در گمان نمی آید

بر رخش تا به چشم اهل نظر
نور حق جز عیان نمی آید

رازها احمدی چو شرح دهد
راز دل در بیان نمی آید

عشق رمزی در میان ما نهاد
شورشی در جان این رسوا نهاد

هر دمی رمز دگر اظهار کرد
هر زمان نقش دگر پیدا نهاد

گاه پیدا گشت پنهان از همه
گاه پنهان برقع از رخ وا نهاد

گاه اندر شکل دیگر رو نمود
گاه نامش آدم و حوا نهاد

گاه گفت او من علی ام من ولی
گاه نامش مریم عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق
گاه پیدا ید او بیضا نهاد

گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد
گاه نامش خواجه بطحا نهاد

داستان دلبری از سر گرفت
جان ما در بوتهٔ یغما نهاد

باز رمزی در جهان آغاز کرد
باز از سر برد گرستان پا نهاد

رخ بما بنمود پیدا در همه
باز شکل دیگر او این جا نهاد

سود سودای همه کرده به خود
باز از سر بود بر سودا نهاد

باز سرها سود در سودای عشق
کس چه داند بر چه غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود
نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آید باز می دهد
کی چو من شکسته را قربت راه می دهد

هر که دمی هزار جان قیمت غمزه کرده است
هر نفسی هزار جان گم شده باز می دهد

گرچه هزار جان و دل رایت او به لحظه
باز بعاشقان خود دل بچه ساز میدهد

هر که ز حسن روی او مقصد خویش میکند
حاصل عمر خویش را کی بنماز می دهد

گرچه چو من هزار جان با حسنین در طلب چه سود
باز وصال خویشتن کی به نیاز میدهد

مرد درین طلب بسی راه نیافت مجلس
مرد که بعاشقان شیب فراز میدهد

آنکه چو احمدی هزار در ره او چه رهبرند
آنکه دمی هزار جان آید باز می دهد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود	درد و غم همه سراسر جمله دوا شود
گر یک کرم بحال من بینوا کنی	مس وجود ما همه چون کیمیا شود
گر یک گره ز زیر خم زلفت بما رسد	حاجات خاطرم همه دانش روا شود
وصلت اگر نصیب شود دولتست آن	تا دولت مساعد بخت کرا شود
تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت	وقتیکه پرده بر فتد از رخ جدا شود
سنجد اگر بقیمت زلفش هزار جان	والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی به تخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند	از دیدن غیر دیده بر بند
تا کم نشوی ز خویش یکبار	این بار کجا توانی افگند
ایدوست بیک قدح گرو شد	آن خرقه صد هزار پیوند
اکنون من و عاشقی و رندی	کردیم صلاح و زهد یکچند
دارم دل که مست عشقست	بر جرعهٔ وصل آرزومند
بیچاره دلم ز توبه کوشید	عشق آمد و بیخ توبه بر کند
دیوانهٔ حلقه‌های زلفش	از پند کجا شود خردمند
چون دست نمیرسد بوصلش	گشتیم بگوشهٔ دوست خرسند
احمد ز نظر تو باز ماند	داو نه ز بی نصیحت و پند

هر کو ز جام عاشقانه چشید	او انا الحق هزار بار کشید
کشته سر مست دوست همچو حسین	هر که زان باده جرعهٔ بچشید
هم انا الحق و سر سبحانی	از زبان موحدان بشنید
ذات انسانست هادی مطلق	خبر بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرای سپنج
طایر قدس و قرب بر برج شید

ای دل از اهل دلان اسرار می باید شنید	نکتهٔ عشق از زبان یار می باید شنید
طیلسان هو معکم را بسر باید کشید	سخن اقرب از لب دلدار می باید شنید
لی مع الله در میان لوح جان باید نوشت	کنت کنزا از لبش بسیار می باید شنید
خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق	وز زبان عاشقان بردار می باید شنید
نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن	وز زبان هر کسی گفتار می باید شنید
نکتهٔ سبحانی از الفاظ قول عاشقان	اندرون نور یار می باید شنید
نیست جز از خدائی هیچ سر در میان	پس همه از محرم و اغیار می باید شنید
سر اسرار الهی بیگنگ در گوش کن	از نوای نغمهٔ مزمار می باید شنید
نغمهٔ انوار غیبی در میان بوستان	از نوای بلبلان زار می باید شنید
گرچه میگویند وحدت در میان کثرتست	لیکن این گفتارشان بارها می باید شنید
رمز توحید خدا مرموز در هر ذره ایست	از گل و گلزار و از هر خار می باید شنید

معنی توحید در سودای دل ایجان من
هر زمان از گفته ابرار می باید شنید

حرف توحید از خط دلدار می باید نوشت
نکته مستانه از هشیار میباید شنید

مست خواب آلوده را از تیرگی باشد خبر
این خبر از مردم بیدار میباید شنید

آنچه میگوید خدا از سر خود بر عاشقان
آن بگوش جان و دل ناچار میباید شنید

در حدیث من یرانی گوش میباید نهاد
در ندای غیب این اسرار میباید شنید

در زبان خاص و عام این نکته توحید را
در میان کوچه و بازار می باید شنید

آشکارا سر حق را کشف باید ساختن
راز پنهانی هم از دلدار می باید شنید

ساغر از دست نگون دلدار میباید کشید
طعنه ها در خانه خمار میباید شنید

جرعهٔ باید چشید از جام مستان الست
نکته قالوا بلی تکرار میباید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میباید گفت
لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صورت وحدت دم عشاق اندر هر زمان
از رباب و چنگ و از اوتار میباید شنید

هر که بست در راه وحدت خوش نوائی میزند
دم بدم این زمزم موسیقار میباید شنید

گفته نا گفته ایزد تعالی بالیقین است
چون صدا از سنگ و از کهسار میباید شنید

تا ندانی هم توئی اسرار حق را ترجمان
از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان سنگ و خشت و میوه و دار و درخت
فاذکروا الله هر زمان اذکار میباید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید خدای
در سحر از ناله اشجار می باید شنید

گر ز آب معرفت داری تو رمز سر حق
شورش وجد از لب انهار میباید شنید

سر هر موی خدائی هر زمان بیواسطه
همچو خاصان از لب ستار میباید شنید

سر توحید احد از گفتنها احمدی
از زبان سید مختار می باید شنید

راه بس دورست غایت تنگ و تاریک و عسیر
بی عنایت کی بباید راه بیچاره سپیر

بی سعادت بخت و دین کی توانم زین سرا
بی هدایت کی توانم راه رفتن زین سریر

کی رهم زین دشت آباد عدم بی جذبه
کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر

چند گردم تشنه لب بر گرد دریای طمع
چند بهر قطره گردم گرد هر یک غدیر

چند بهر جرعهٔ گردم بگرد میکده
چند بهر طعمه باشم بهر جائی اسیر

همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون
قوتی تا در کشم مردانه وش دریای قیر

تا که اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس
سر بسر دریا بود نی آب باشد آبگیر

چون در آن بحر آشنا گردم بدست آرم دری
گر شعاع او همه عالم بگیرد مستنیر

یک سخن گفته بعالم عالمی را داد جان
یک نفس گفته بآدم کرده والفوز الکبیر

کرده عالم پیدا بهر روی مصطفی
کرده بر آدم کرم بهر خدا بی نظیر

ذره از خاکپایش عرش را داده شرف
حلقه اش در گوش کرده بهر طلعت چرخ پیر

عزتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز
کرده کحل خاک کویش پیر کنعان را بصیر

بوی خلقش تازه گردانید عیسی را نفس
زان نفس خلق پیدا کرده قد جاء البشیر

کرده هر صبح بر ابهی دواران درش را
خیمه زرین بسن اوج چرخ مستدیر

چونکه درماندست از وصف جمال پاک او
دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای ز تو تازه شده گه ز جان بیدلان
وی ز تمجید تو زنده خاطر خسته خطیر

یارب از دست هوا نفس فریاد مرا
در پناهت او فتادم دستگیری دستگیر

گر نسیم لطف تو آمد سحرگاهان مرا
جان دهم هر لحظه بر یاد و بود آن نذیر

زان نظرهای که بر بیچارگان داری ز لطف
ز احمدی بیچاره مسکین گاه گاهی بر مگیر

ز یاران دلربا یاریست بهتر
ز رسم عاشقان زاریست بهتر

اگرچه کار خوبان بیوفائیست
ز یاری وفاداریست بهتر

چو یار انیست عزت پیش محبوب
بحمد الله همین خواریست بهتر

خوش آنکس کو دلی برکس نبسته است
درین عالم گرفتاریست بهتر

نه پرهیزگارم نه هیچ گاهی
نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش
که میداند دل آزاریست بهتر

نخواهد خون احمد ریختن جرم
اگر نزدش جرم خونخواریست بهتر

تمثلیست مصور جمال صورت یار
درین معاینه می‌بین جمال صورت یار

هزار روضه رضوان و باغهای بهشت
جمال خویش نمود از نهال صورت یار

اگر تراست نظر از ظهور اهل کمال
تمثلیست بظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید
بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تمثلیست مصور جمال صورت یار

باز این دل دیوانه من گشت گرفتار
شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار

زین پس من و آن شاهد آن کنج خرابات
در دست صراحی طرف خانه خمار

نی در پی سجاده نه پروای خلافت
گردد بیکی جرعه گرو جبه و دستار

آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت
زین پس من آشفته همسایه دیوار

مجنون که شود شیفته هردم عجبی نیست
در هرچه ببیند رخ لیلیست نمودار

دارم هوس آنکه سگ خویش بخواند
تا خلق بدانند بهر کوچه و بازار

گر شیفته دل بر حنت نیست عجب
آن سنگ بود کو نشود نرم بدیدار

خبر آرند دوست دگر هیچ نماندست
ای مدعی از طعنه من دست بمیدار

تا چند کشم محنت ایام تحمل
تا چند کشم بار فراق تو بهر بار

میخواستم از لعل لبت گفت چه سود
چون روی تو بینیم زبان ماند ز گفتار

احمد بنظربازی و رندی شده مشهور
که خلق بدانند که ماییم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب خویشتن
مقصود این و آن و وجودش توئی مگر

ای آفتاب حسن توئی ذره آفتاب
در ذره آفتاب طریقت بین نظر

در خویشتن ببین و تبرا ز غیر کن — دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکی هست ذات او — اندر وجود جمله یکی بین و در نظر

احمد ظهور جمله تویی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب خیر بشر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور — که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور
بپای پیر پرستان تو سر بنه ای یار — بدین صلاح مزدرچه میشوی مغرور
بیار جام صراحی بنوش باده مدام — که نیست بی نی و مطرب کمال ذوق حضور
به نیم جرعهٔ می خانه گرد هم ارزانست — نعیم روضهٔ رضوان خطوط حور و قصور
اگر نه خانه خمار جرعهٔ نوشی — شوی بحلقهٔ مستان عشق روز نشور
ببوی باده خمخانه جان مده ایدوست — که رنج تلخی جان کندنت شود مستور

بکام احمد سرمست ریز جرعهٔ می
که مست دوست بخیزد بروز نفخهٔ صور

یک جرعه و صد هزار ساغر — یک قطره و صد هزار کوثر
یک معنی و بی شمار صورت — یک معدن و صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او — خورشید یکی هزار اختر
در هر چه ببینم او محیط است — در هر چه کنم نگه برابر
جز ذات خدای نیست موجود — معدوم شده وجود دیگر

نعت

نور هستش بکمال ماست مدغم — معنیش بصورت ست منضم

از روز ازل شراب وحدت
با جمله صفت محیط بالذات
پیداست ولی ز چشم پنهان
گشته است و آن اهل معنی
از نکتهٔ وحدت خدائی
آنرا که خدای پاک خوانی
مهتاب ز تاب اوست تابان
اینصورت بی مثال محبوب
انوار ظهور او عیانست
چون خاص تجلیش بیانست
از وحدت حق که آگهی داشت
هر وصف که بر جمال خوبانست
تا چند درون پرده باشی
گاهی بنمود ذات خود را
که ظاهر شد بساز بو بکر

در طینت ما شده مخمر
ما راست بخاطر این مقرر
پنهانست ولی ز چشم اطهر
از کشف رموز او مشهر
هر کس که بگفت شد مدثر
بر صورت ماست بین سراسر
خورشید ز نور اوست انور
بر جمله جهان شده مصور
در کون و مکان نشست او منور
زین مژده جهان شده مبشر
هم خویش رسول شد سکندر
از حسن جمال اوست مظهر
بی واسطه نمای منظر
بر صورت احمد پیمبر
که گشت عیان به شکل عمر

گاهی بنمود شکل عثمان — گاهی بنمود به بحر حیدر

احمد ز احمد جدا ندانے
در اصل نظر کنے تو بہتر

اے درد تو کیمیاے اسرار	سیمرغ ہواے عشق دلدار
سودلے تو سود مایۂ جان	عشق تو چو شیر شرزہ خونخوار
از پرتو حسن آن دلارام	ہر ذرہ شدست مہر آثار
یک رمز ز راز عشق گویم	چہ آتش تفت چہ سبز زار
یک جرعہ اگر دہے ز جامم	سجادہ گرو شود بہ خمار
گر راہ یقین یقین نمائی	گردانند خرقہ بند زنار
چون لشکر عشق را بتازی	سر پیش نہند جملہ یک بار
گاہے شد وصل گاہ ہجران	گاہے سر کوہ گاہ بر مار

احمد چو ہموست اصل موجود
دیگر تو مگو حدیث این کار

گر ز در عشق او داری خبر	از ہمہ عالم بہ کلی در گذر
ہیچکس از عشق جانان جان نبرد	جان خود در باز در خود در گذر
قلزم عشق ست قعرش ناپدید	گر تو غواصے کنے یابے گہر
بے طلب در راہ نتوان در رسید	سالکا گر مرد راہے راہبر
بے یقینت کے توانم راہ رفت	خود نباید رفت رہ بے راہبر

عاشق

عاشق از جانبازی دارد کمال	گر تو مرد راہ عشقے پے مبر

احمد اوست از دو عالم بر فشان
گر ز در عشق او دارے خبر

اے کہ پیدائے تو بر شکل بشر	مے نمائی ہر زمان ساز دگر
ہر چہ مے بینیم ہمہ ذات تو ماست	در میان مانیست نام این بشر
نور ذاتت شامل جملہ جہانست	ذات پاکت شد محیط بحر و بر
ہست با ذاتت معیت ذرہ را	او ہمیگوید ازین معنی خبر
ہر کہ در دریاے عمان شد فرو	قطرہ زین بحر شد خورشید فر

ولہ

اے در قفس خودی گرفتار	خود را ز خودی خویش بیدار
پندار ز خویشتن بدر کن	پندار کہ ہیچ نیستے پندار
خود بینی را ز خود برون بر	خود بین چہ کس ست ہیچ مشمار
میدان بہ یقین کہ حق مطلق	در صورت تو شدست اظہار
اسرار خداے از تو پیداست	دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما مایۂ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویش خویم من کنار زمین نگار	دائما اندر وصال من بمعنی زین کنار

همچو مشک از آب دریا من جدا گشتم ز بحر / آب بحرم گرچه اندر مشک می گیرم قرار
هیزم بودم ولی با حق همین بد آخر چون شدم / باز آخر کار بنگر جمله هیزم گشت نار
ذره بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم / بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار
شیره بد این شرابی از خم وحدت ولا / من کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار
چندگاه معرفت چون جان حیوانی نداشت / جان جان کنون تا این نکته را در گوش دار

گرچه احمد بود اکنون گشت احمد از سر دل / کسوت دیگر نموده از لباس کردگار

ایکه عیانی تو به شکل بشر / هر دم از خویشتن بگو و کن گذر
دوست نگر از ره معنی عیان / گرده بهتر بمثال بشر
نیست وجود تو بجز ذات حق / طالب خود باش ز خود کن گذر
گشت بشکل تو ظهور آدمی / زان ملک افگنده تو سجده سر
آدم معنی همه در ذات تست / ذات تو از صورت معنی شمر
مست مئی شوق شو ار نه نخوری / چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور / از تک این بحر برون کش گهر

ایکه عیانی تو به شکل بشر / چیست بعالم ز تو این شور و شر
تا همه ذات تو ای با وجود / نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی نمائی و بپرسی ز ما / آخر این شعبه خود در گذر
پرده قالب ز میان بر فگن / تا که ببینم ترا یک نظر
صورت ما آینه روی تست / آینه را کی نگری بی بصر
صورت تو گر نشدی آشکار / از سر معنیش که دادی خبر

احمد اگر سر نگوئی به است / دامن هر خس چه کنی پر گهر

در مدرسهای عشق هر بار / رفتم که کنم رموز اظهار
حیرت بزبان گرفت انگشت / غیرت بدهان نهاد مسمار
چون نیست بغیر دوست چیزی / در ملت کافری کن اقرار
رفتم بسرای کفر ترسا / باشد که رسم بدوست یکبار
آواز برآمد از سرایش / کای لایق معنی تو زنهار
در خویش نظر کنی تو ای دوست / در باب یقین که نیست جز یار
گر مقصد جان جان تو خواهی / در خویش طلب که نیست اغیار
زان جرعه می پدید گشته / چندانکه نهفته بود اسرار
منصور چو نکته برون زد / لا الله برفته بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید / هر دم سبقی بکن به تکرار

برخیز کناره گیر از غیر
رسم ره عاشقانست این سیر

چون نقش احد پدید گشته
در وحدت او چه کفر و ایمان
احوال یکی ندید هرگز
آن شیر که ره نیافت این راه
در قاعدهٔ سلوک این راه

شد محو ز چشم صورت غیر
در راه یقین چه کعبه و دیر
در دیدهٔ کور اوست لاخیر
تحقیق بدان که هست و اخیر
در مصلحات نیست لاخیر

احمد تو چنین جمال غیر
برخیز کناره گیر از غیر

دل و جانم چه ساعتست که گشتم تیز بیا نظر
او در آنجا بطرب شادمن اینجا در غم
قصهٔ خویش همی نوشتم از دشمن و دوست
دل و جان منتظر غمهاست هم از فرقت تو
عالم از گردش ایام چو زلفت درهم
زمن بیدل آواره و درمانده بجیر

گر کند جانب ما یک نفس آن یار گذر
او در آن شهر براحت من اینجا مضطر
زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر
نظری از ره الطاف کن ای دلبر
کارم از دست فراق تو سراسر ابتر
یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی را هوس خوش پسران زده راه
می خورد زین غم اندوه پیی خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر
ز نور حق تعالی شد سراسر

برافکن پردهٔ تلبیس از رخ
تجلی جز بصورت نیست ممکن
چو منصوری بباید اندرین راه
وضو سازد ز خون خویش هر دم
مگو از رمز این معنی حکایت

ز نور خویش کن عالم منور
نظر کن جمله معنی را مصور
که انا الحق بر زبین بردار منبر
فدا سازد دل و جان تیغ در سر
که این معنی کسی را نیست در خور

تو ذات احمدی را بین در اینجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر
آمده بر صورت انسان پدید
می بری دلها به عشوه دمبدم
نیست غیری در همه عالم ولیک
سیل جانها سوی خاک پای تست
آشکارا بر لباس آدمی
جمال مظهر ذات قلندر
دلا تو چند اندر پرده باشی
ظهوری نیست ممکن جز بصورت
قتیل مظهر ذات قلندر

ولہ

هر چه می جستم سمانی ای پسر
لیک در عالم نهانی ای پسر
هر زمانی دلستانی ای پسر
در همه دلها چو جانی ای پسر
مایهٔ جسم دار و دانی ای پسر
هم نهانی هم عیانی ای پسر
نه ذات حق تعالی شد مصور
تو ای مقصود دلها نیک بنگر
یکی بنگر همه صورت برابر
همیشه تیغ هجرانست بر سر

هر آن نقشی که او صورت ببندد — یقین ست صورت الله اکبر

دلا برزن تو کوس تب هب لی — که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالی شد منور

عشق آمد مظهر حق آشکار — نیست غیری جز جمال کردگار

در همه صورت یکی معنی ببین — وی همه صورت به معنی آشکار

صورتم معنیست معنی صورتست — صورت و معنی یکی بین نقش یار

در حقیقت نیست غیری را وجود — در همه یک دان و یک بین در شمار

هو بحکم رمز حق ست بالیقین — رمز حق را هم بمعنی پایدار

نحن اقرب گفته در معنی خدای — راه حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز سر حق ست گوش دار

بحقارت تو مبین بر من بیچاره حقیر — که غنی چاره ندارد ز غم و درد فقیر

پادشاهی چه قناعت که بر فقر کند — مرحبا سلطنت فقر که ملکیست فقیر

مژده ای دل که من خسته حزین پوشم — حبذا خرقه که بهتر بود از تاج و سریر

تا که در بحر مودت زده صد غوطه — خاک کوی تو مرا هست باز عود و عبیر

تو و آن تاج مرصع من و این خرقه خویم — که مرا خرقه بهتر است چو زربفت حریر

هر چه در دست قناعت قلیل دنیا — منم و ملک بهمه ملک جهان اهل بصیر

گرچه از فقر بدریوزه کنم عمر بسر — بهتر زان نان بهم بر در سلطان و وزیر

احمدی را نگه چشم عنایت شاهد
پادشاهی ابدی را چه غم از هیچ فقیر

چو از رخ پرده وا گردانم امروز — جهان را مبتلا گردانم امروز

پری دختور را دیوانه سازم — سپهر و خور ضیا گردانم امروز

ز بحر معرفت موجی بر آرم — جهان را آشنا گردانم امروز

لباس عاشقان سوخته دل — ز لقمت بوریا گردانم امروز

دل عشاق را مدهوش بخود — ز سر تا پا گردانم امروز

مرا زیبد بملک لا ابالی — گدا را پادشا گردانم امروز

ز سر نحن اقرب باز گویم — ترا از خود جدا گردانم امروز

بگویم نکته از قاب قوسین — ترا من مصطفی گردانم امروز

بسر مخفی خود از کشت کثرت — بلاها را از خطا گردانم امروز

بگویم هر زمان انی انا الله — حقیقت را روا گردانم امروز

ز غمزه خونبهای کشتگان را — روان چون سیلها گردانم امروز

جمال خویش بر کشته عشق — یقین دان خونبها گردانم امروز

ز گوشه داکنایم طاق ابرو — همه محرابها گردانم امروز

کنم لب خنده از لعل شیرین
نسیم صبحگا گردانم امروز

نمایم تازه زلف خودسران را
سدا و بربتا گردانم امروز

بیاد بزم سر عشاق بردار
ز سرها هوش وا گردانم امروز

فنی مطلقم از نقد فخرے
نیازت را غنا گردانم امروز

دلم بازی هواے عقبا زیست
ز پرواز هوا گردانم امروز

نوا زهم پردهٔ عشاق مشتاق
ترا صاحب نوا گردانم امروز

ترا انوار تجلی عاشقان را
چو موسی انجلا گردانم امروز

برآرم از نوا سینه سر افلاک
بهشت صاحب تو گردانم امروز

سلیمانم که چون پس رب هب لی
ترا مرغ صبا گردانم امروز

چو موسی عاشقانه مست مدهوش
ز جام لن ترا گردانم امروز

ز تاب آفتاب عالم افروز
دلت غرق صفا گردانم امروز

نمودار ی کنم از وحدت خود
نداے ربنا گردانم امروز

نهم بر فلک نهم کوس وحدت
بهر سوے ندا گردانم امروز

سنم سوے به بینی وحدت آباد
عصا را اژدها گردانم امروز

قباے سبز بوستان فلک را
ز پیوند صبا گردانم امروز

زگرد راه خود گلے لبازم
بصیرا توتیا گردانم امروز

نظر گر افگنم بر سنگ و آهن
بیک دم کیمیا گردانم امروز

دهم یک شبنمے یک شبنمے را
گیا را بر نما گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم افروز
ز یک نور سها گردانم امروز

ترا از سر لاهوتی خبر نیست
ز الا سر لا گردانم امروز

مغ و ترسا و کفر و دین و اسلام
همه را از نگها گردانم امروز

سر اندازان این راه سراسر
لبایم زیر پا گردانم امروز

دوئی چون نیست بر توحید مطلق
رخ از هر دو سرا گردانم امروز

دلا از جان جدائی مصلحت نیست
گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمے آشفته سازم
چو از رخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز
نشان از بے نشان بردارم امروز

جهانے بر درست یک نکته سازم
ازان نکته جهان بردارم امروز

بصدق این پردهٔ عقل مزور
ز سر اندر زمان بردارم امروز

نواے انطق ابر خوانم ایندم
صلای عاشقان بردارم امروز

رموز عیسے و اسرار آدم
ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو خبر من نیست عالم کس اکنون
ریا از همرهان بردارم امروز

خودی را بیخودی سازم پس آنگه
مکان را از مکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا
نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم که بر دار سیاست
نوای بلبلان بردارم امروز

چو مقصود منست از جان جانان
حدیث جان جانان بردارم امروز

جمال احمدی هردم هویداست
جمال تازیان بردارم امروز

نقاب آن و این بردارم امروز
همه دیبا ز دین بردارم امروز

یقین جمله جهان از عشق پیداست
گمان را از یقین بردارم امروز

ز نور خود سرشته خاک آدم
گمان از ماء و طین بردارم امروز

چو آدم من یقین در جنتم چون
لباس حور عین بردارم امروز

دم من گرد دم آدم دمیده
چو عیسی از زمین بردارم امروز

جمال خود لباس الست نامیم
گمان از همنشین بردارم امروز

ردای شاهی ملکوت در ملک
ز نور حق ببین بردارم امروز

بظاهر بین که من هستم بباطن
چو از رخ آستین بردارم امروز

ملک را کی رخ خود وا نمایم
امان را از این بردارم امروز

جمال احمدی آدم به جنت
ز نور احمد این بردارم امروز

ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس
بر ذات تو انوار تجلی است مؤسس

گر پرده تلبیس ز روی تو برافتد
پس آدم و ابلیس نماند یکی بس

از نکته توحید کسی را که خبر شد
بیرون نهد او راز دل خویش به هر کس

ای طائر قدسی تو که از روضه حقی
برتر تو ازین گنبد و طاق مقرنس

این در حقیقی است که در بحر مجاز است
این گوهر دریا چه نهی بر کف هر خس

در عشق خداوند قدم پیشتر آورد
تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن سر بنا اهل چه گوئی
آنها که ندانند بوادی همه زاطلس

نقش رخ بی مثال قدوس
در صورت باشدست محبوس

هر صورت خوب کان عیانست
نقش است ز لوح روی قدوس

این جبه و خرقه بگو شد
در عشق بی خرند ناموس

ابلیس نداشت چشم حق بین
دید آدم را بذات معکوس

از سر نقش بماند محروم
از راه خدای گشت مایوس

در تخته این نبات بنگر
هر حرف که غیر اوست بل روس

ای دل بهوای خویش تا چند
مغرور شوی بزرق و سالوس

در حلقه زلف یار مانده
مرغ دل من اسیر محبوس

احمد به جمال خود نظر کن
نقش رخ بی مثال قدوس

در حلقه لولیان او باش
می نوش شراب عشق و خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی — باشد که شوی تو نیز اوباش
در زمرهٔ عاشقان بدنام — این جمله خودی ز خویش تراش
در حلقهٔ طالبان مدهوش — سر حلقه شوی میان قلاش
تو لذت عشق را چه دانی — اعمی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش نه بین که هست نقاش

عاشقان را شاید و می نیست بیرون خویش — میخورند آن بادهای خوشگوار از خون خویش
هر کسی را در خیال لیلی و مجنون بسی — عاشقان در خویش لیلی میشوند مجنون خویش
گه شوی میزان شعر و گه موزون نظم — نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش
چون غم یار را حلال و خون ما بی غم حرام — هر کسی کو کرده باشد دست شب از خون خویش
تو دوئی را لنگری ساختی در راه خویش — تا فرو تر میروی هر لحظه با قارون خویش
بو عنی باید که باشد بر در دریای خویش — کو بود در راه او هر لحظه اکنون خویش
بلند از چون قصر آبنگری در راه فقر — چون نزاد و مرغ خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی سر قوت فردا نیست همچون دیگران
میخورد او بادها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش — مینوش شراب عشق می نوش
بگذر ز خیال خود پرستی — شوریدهٔ عشق باش مدهوش

شاید که شوی تو نیز بیخود — در زمرهٔ طالبان می نوش
گر راه روی براه دل رو — این نکتهٔ عشق را بکن گوش
نقد غم عشق را بیندوز — گر جمله جهان دهند مفروش
بدنام کسی شود درین راه — کو جمله جهان کند فراموش
در میکده زراه پستی — بخروش ز جام عشق بخروش
بیخویش تو شو ز خویش یکبار — در جمله جهان بخویش خاموش

سجاده و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب بر نوش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق — که نگنجد بشرح نامهٔ عشق
قصه دور دراز بیان بیرون است — تا قیامت روان است خامهٔ عشق
کام عشق نیست از مراد بدن — زانکه خود کامی است کامهٔ عشق
لایق هر قدر کسی نبود — خلعت پادشاه و جامهٔ عشق

احمد از عشق یار می نازد
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار مدقق — بر روی تو انوار تجلیست محقق
بر حسن رخت ظاهر انوار الهیست — بر روی تو اظهار خدائیست مدقق
این بحر محیطست که موجش همه یاقوت — این قلزم عشق است که بیست چه زورق

این بادهٔ عشق است که چون جام مصفاست — وین شربت شوق است که جام مروق
این قلزم توحید ز اسرار خدائیست — اظهار شده بر صفت ذات تو الحق
این گوهر ذاتی که ز دریای سمانیست — گوهر نتوان گفت که آنیست معلق

احمد سخن سرّ بگفت است هویدا — هر کس نکند فهم ازین نکتهٔ مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق — ذات پاکت مخزن اسرار حق
ای رخت عکس جمال ایزدی — روی تو آئینهٔ دیدار حق
همچو منصوری بباید شیر مرد — تا بر آید بی خود و بر دار حق
کی تواند چون سمندر هر خسی — آنکه او رقصان شود بر نار حق
ای سگ آخر چند می لائی دروغ — شیر مردان بی تو در بازار حق
بشگفد جانت چو غنچه در سحر — گر تو بوئی یابی از گلزار حق

خلق غافل می نماند سرّ تو — گرچه احمد می کند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق — ای روی تو سجده گاه عشاق
ای عارض خوب دلفریبت — رشک رخ لعبتان قبچاق
مهری تو چو نیست در سپهری — چون تو نبود به جمله آفاق
تو آنچه همی کنی به غمزه — کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه همی زنی تو احمد — بر خیز ز ناله های حراق

ما را فتاد ناگه در سر هوای عشق — سایه فگند الحق بازم همای عشق
لعل لب نگارا چون شهد و شکر است — زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق
کرده هزار جان را اندر چه زنخدان — سرمهٔ عاشقان شد خاکپای عشق
ملک دلم گرفته از تیغ غمزه آن شه — صد ملک جان بگیرد آن پادشاهی عشق
ظاهر شده ست رازم از عشق یار نازم — آخر چه حیله سازم از تنگنای عشق
فریاد میکنم من از دست خوبرویان — یارب کجا فتادم اندر بلای عشق
رسمیست از کریمان پرسند خونبها را — رحمی بکن ترحم خونبهای عشق
از سر بگیر حرفی تا راز با تو گویم — کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را — در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان یکرنگ — هادی و مضل هست همسنگ
در مشرب عاشقان تلاشش — والله که کفر و دین ست یکرنگ
بی ذکر تو کعبه با کنشت ست — بی فکر تو جانها همه تنگ
سودای تو گرچه هست با سود — لیکن نتوان مرکب لنگ
این بود اگر نه خبردار بیش — این بود ز جای است نیرنگ

مردانه ورای دیر رهِ عشق
کاین راه چه عقبه ایست بس تنگ

چون آمدی از تحیّر خویش
یکرنگ شوی و صلح در جنگ

بی روی تو گر بهشت باشد
ما را چو جهنم است هم سنگ

گر وصل تو خویشتن بخواهی
از دل بدر آر این همه رنگ

گر دولت معرفت بجوئی
از جمله ببوی یک کن آهنگ

در خویش اگر کنی تو فکری
این عقدهٔ دو هزار فرسنگ

مقصود ز عقل عشق یابی
بیزار شوی ز رمز فرهنگ

تو کعبه و دیر را یکی دان
یک نقش نگر به جمله ارژنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل
ذاتِ تو بهر وجود شامل

موجود بهر وجود با لذات
با جمله صفاتِ خویش کامل

دانند که هست در دو عالم
آن حضرتِ بی نیاز فاعل

هجران چه بود مکان توحید
ما هم بذات خویش واصل

همراه بقا همه فنائیست
غفلت بمیان تست حائل

دردی تپان صورت تو
داریم درین بسی دلائل

بر روی بشر تجلّی ...
گر دست ازان دو چشم مائل

در صورت احمدی خدائیست
خالی ز صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم امّا
هم زان توایم بنده داریم

از راهِ کرم نواز ما را
زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگکی ز جرم پوشیم
از نسبت او در افتخاریم

ماه را در نقاب می‌بینیم
بحر را در حباب می‌بینیم

ظاهر اندرون سینه جان
هر زمان خود و گلاب می‌بینیم

من در آئینهٔ صفای وجود
سینهٔ آفتاب می‌بینیم

هیچ را عین بحر می‌یابم
آب اندر شراب می‌بینیم

جام را چون بدست می‌گیرم
ساقی اندر شراب می‌بینم

دوش در دیر مغان میزدم
حلقهٔ دل بر در جان میزدم

بیخود و سرمست به یک جرعهٔ
بر در میخانه فغان میزدم

از سر مستی در دیوانگی
دست بسر رقص کنان میزدم

مست می از عشق بهر جرعهٔ
نالهٔ مستانه فغان میزدم

از نفس سوختهٔ خویشتن
آتش غم در دو جهان میزدم

چشمهٔ خورشید همی سوختم
هر نفسی گره دل و جان میزدم

ماه من از دیر برون شد پدید
منکه بدان حال فغان میزدم

صیقلی آیینهٔ جان منم | آیینهٔ صورت جانان منم
در همه ذرات صفات منست | هرچه به بینی تو بدان آن منم
ملک جهان جمله مسلم مراست | در ته این ژنده سلیمان منم
گاه چو گل خنده زنم در چمن | گاه چو گلدستهٔ ریحان منم
در دو جهان نیست بجز ذات من | آمده در کسوت انسان منم
ذره ذات شهود منست | بر همه هستی تو تابان منم

احمد برد و در دل زنگ گفت
صیقلی آیینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم | دیوانهٔ خد و خال اویم
سیراب دلم تشنه ز آبی | تا تشنهٔ آن زلال اویم
آشفته جمال آن نگارم | سرگم شده خیال اویم
او بادشه است در ره او | چون مورچه پایمال اویم

احمد هزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت نقش کردگاریم | اسرار رموز عشق یاریم
ما مظهر سر عشق هستیم | مطلوب ظهور کردگاریم
ما مخزن ذات محض حقیم | ما منبع لطف آن نگاریم

سکان مقام کبریاییم | مهمان عزیز آن نگاریم
مرغان به رواج کاخ قدسیم | ماییم زمان مکان نداریم
سلطان سراچهٔ ظهوریم | بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بسیم به یقین که کردگاریم

ماییم که جان ماست پر غم | در محنت و رنج مانده درهم
دردا که ز حد گذشت اندوه | آوخ که بجان گرفت دردم
دل سوخته زار زار گشته است | زین آتش غم بسوزد مانم
زین رنج مرا نبود درمان | وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار مهزد نشست
دل زار و نزار دیده پر نم

بر تخت شهود شهریاریم | بر مرکب وصل شهسواریم
بی تاج و دواج پادشاهیم | بی ملک و خزینه کامگاریم
اما سر و کار با کسی نیست | بیرون ز حساب در شماریم
یکرنگ چو کفر گشت و ایمان | با ملت و دین چه کار داریم
در مذهب ما دوئی نگنجد | با جمله جهان یکی شماریم
فارغ ز نماز و روزه و حج | ما فرض دگر همی گزاریم

مارا سر کعبه او صفا نیست   ما قبله ز روی یار داریم
ما را تو ببین بصورت ما   ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد احد است نیک بنگر
این ذات ز صفرے شماییم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم   جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی دلستان   خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر یکدو جرعه دردی هزار بار   جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم
ما را نه رای جاه نه پروای خانقام   خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چه بینی بخود ببین
پنهان بزیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتم   جهان را عاشقی از سر گرفتم
جمال خویشتن چون وانمودم   جهان جمله بحسن اندر گرفتم
چو محراب ابروان خود کشیدم   جهان در طاق در منبر گرفتم
ز جام لی مع الله جرعه خوردیم   ز سرمستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام ایما ساغر گرفتم

پرده بردار که تا عارض خوبت نگریم   روی بنما که تا سجده به پیشت ببریم ۲۰

رندی و شاهد بازی ز سر شیفتگی   تو مپندار که ما هرگز ازین در گذریم
عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت   اندرین بادیه جانباز بسلامت ببریم
در تمنای وصالت تو همه روز و شبان   در میان رخ و زلف تو بخوف و خطریم
گر دهم جان تبه بات رهی مرد نجواب   تا ابد اند که ما زنده بجان دگریم
پادشه را چه غم از پاس سر موریچگان   تو سلیمانی و ما مورچهٔ پا سپریم

احمد ار زند نظرباز که شاهد باز است
سر خود کرد عیان بر تو که ز اهل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم   بسر ملک عشق سلطانیم
گر چو موسی کلیم بر که طور   گاه بر طور فقر عمرانیم
ما به زنبیل نیستی هستیم   گرچه در مملکت سلیمانیم
درد عشق از دوا پیدا است   بو العجب درد بین که درمانیم
چون نظر بر جمال خود کردیم   عاشق حسن خویش حیرانیم
آیت مصحف از جمال وجود   از ازل تا ابد همی خوانیم
عالمی عاشق خدا گردد   گر نقاب از جمال افشانیم
مرغ لاهوتی ایم و طائر قدس   باز بنگر که ما چه مرغانیم
هست ایوان قرب در وحدت   نادران خاصه نقش ایوانیم
گوهر ما ازین طبایع نیست   در دریای گوهر کانیم

نے زخاک و زباد نے ز آتش | تا بدانے نہ این و نے آنیم
محرم سر لی مع اللہ ایم | عالمے نکتہ خدا دانیم
پادشاہیم یا بملک فقیر | گرچہ ما آمدہ بہ زندانیم
یوسف ملک مصر لاہوتیم | بہر آن آمدہ بہ کنعانیم
مرغ اینم از نشیمن قدس | کہ درین دام دہر مہمانیم
گاہ لیلی و گاہ مجنونیم | گاہ پیدا و گاہ پنہانیم

ہمچو احمد بہ حلقہ رندان
رند خود باز درد مستانیم

تا جمال طلعت جان دیدہ ایم | جان جان سرمست جانان دیدہ ایم
من نیم حیران چو موسی صد ہزار | رب ارنی گفتہ حیران دیدہ ایم
نکتہ گویم ز سر عشق خود | جملہ را در زندہ سلطان دیدہ ایم
من یقین خویش در ہر قطرہ | قلزم دریاے عمان دیدہ ایم
در خم ہر تار موے دلبران | صد ہزاران سر نہان دیدہ ایم
در میان کفر زلف نیکوان | در حقیقت نور ایمان دیدہ ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیدہ ایم

تا جمال دوست پیدا دیدہ ایم | خویش را آشفتہ شیدا دیدہ ایم

از رموز نحن اقرب ہر زمان | سر ہا ہر سو ہویدا دیدہ ایم
نکتہ از وہو معکم خواندہ ایم | لی مع اللہ آشکارا دیدہ ایم
موجہا انگیختیم از بحر جود | این ہمہ امواج دریا دیدہ ایم
گنج اسرار خدایم خویش را | گوہرے از کنت کنزا دیدہ ایم
بر رخ خوبان یکایک ہر زمان | جملہ حسن حق تعالی دیدہ ایم
شکر و حلوا یکے دان ای جوان | شکر را جملہ حلوا دیدہ ایم
بر جمال حسن خوبان بیش کے | جملہ اسرار خدا را دیدہ ایم

چون محمد بر لواے احمدی
آیت انا فتحنا دیدہ ایم

مرغ قدسم ز آشیان پریدہ ام | از زمین گلزار گل آرسیدہ ام
با محمد بودہ ام در طوف عرش | در مکان لامکان گردیدہ ام
گاہ بودم در میان کوہ طور | گاہ با موسی سخن سنجیدہ ام
گاہ ہمچون خضر در ہر چشمہ | در میان راہہا غلطیدہ ام
سالہا شد کاندرین باغ وجود | ہمچو بلبل زار زار نالیدہ ام
ہمچو سبزہ بر سر ہر جویبار | از تراوت بارہا روئیدہ ام
در حیات جاودانی ماندہ ام | خلعت عین البقا پوشیدہ ام
صد ہزاران سال در ہر قالبے | روز و شب با ہر کسے کوشیدہ ام

از شراب احمدی بس جام عشق
در بستان صفا نوشیده ام

درآمد از درم عیار مستم
زمستی جان و دل برده ز دستم

زعیاری ببرده جان و دل را
کنون من بیدل و بیجان نشستم

شراب عشق را در کار کردم
ز وزر دی هر دمی توبه شکستم

چو آن دردی درون کام من رفت
ز طامات عبادت جمله رستم

ز سرمستی خروشی بر کشیدم
درون خرقه صد زنار بستم

چو دین و کفر را یک رنگ دیدم
ز دام کفر و دین هر دو بجستم

چه از دل بر همه معلوم گردید
درون کعبه اکنون بت پرستم

چو از دل بر همه معلوم گردید
مدام از جان جان مدهوش گشتم

بقای مطلقم شد فانی من
طناب هر دو عالم در گسستم

بیک جرعه دو صد مستی نمودم
ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد میدان به تحقیق
که گاهی در علو گه به پستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتم
مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتم

آنچه پنهان دار انسان هست سالها
کشف این اسرار در کوی انسان یافتم

از رموز کنت کنزا هرچه مخفی بود آن
ظاهر اندر جمال حسن خوبان یافتم

من ز جان و هم عقلم مست و بیهوش آمدم
فذ رموز نحن اقرب سر پنهان یافتم

هر زمان بانگ انا الحق میزنم پنهان بجوش
نیم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم

چون مرا یکرنگ شد در راه وحدت کفر و دین
در میان سینهٔ دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان
راز سبحانست این کز رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام
آشکارا من خدا را دیده ام

بی کم و بی کاست دیدار خدا
بی کم و کیفیت آشکارا دیده ام

بر رخ زیبای سرو نازنین
نور پاک حق تعالی دیده ام

من نمیدانم چه میداند کسی
من ز رویت این صفا را دیده ام

صورت حق را بچشم ظاهری
بر جمالت ای نگارا دیده ام

گر کسی پرسد چگونه دیده
صورت ایزد شمارا دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

با جمله بصورت خداییم
در صورت خود خدا نماییم

دریاب یقین که نیست غیری
غیری چه بود که جمله ماییم

در صورت ما ببین تو پیدا
بر سکهٔ خود زده لواییم

کس نیست بجز تو اندرین جا
ماییم ز اصل کار ماییم

بشنو تو درین مقام توحید / در هر صفتی وسیلهٔ که ماییم
در کسوت فقر ما چه بینی / بر تخت شهود پادشاییم
در صورت ما اگر خدائی / در صورت شکل خود برائیم
گاهی چو خلیل گاه آدم / هر دم بسیرت دگر درائیم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریاییم

پندار و کبر از سر خود بر گرفته ام / دین مغان و راه قلندر گرفته ام
ما را چو راه و دین نه نمودند سالها / ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام
جمله ریا نمود مرا هر چه بود آن / زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام
دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام / در راه عشق کار خود از سر گرفته ام
اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام / حب الوطن ز مدتی گرفته ام
آب حیات از لب دلدار خورده ام / در راه حق معاملهٔ دیگر گرفته ام
در راه فقر طالب مطلوب بوده ام / جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام
مقصود راه کعبه درین دیر دیده ام / مطلوب راه فقر ز حیدر گرفته ام
جمله حجاب خویش ز ره دور کرده ام / در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکتهٔ لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط دلدار خوانده ایم / هر سوره عشق از زبان یار خوانده ایم
آیات حسن یار که قرآن ز خلق بود / از صفحهٔ جمال به تکرار خوانده ایم
موجود و جماد است ز آثار یار هست / آثار سر یار به اظهار خوانده ایم
مکتوم گنج عشق که از چشم پنهان است / یک یک بلوح دوست ز آثار خوانده ایم
مقصود کاز برخ آن یار دیده ایم / حرف یقین خط رخ یار خوانده ایم
هر سطری از وجود و خودی ترک کرده ایم / در درس سبق عشق به یکبار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفته تو ایم
این نکته شریف که بسیار خوانده ایم

ما بیهم جمال اسم اعظم / بر صورت آدمی و آدم
موصوف بذات خویش گشته / در صورت است اسم اعظم
خوش باش که هیچ نیست پیدا / الا که بذات نیست مدغم
جز ذات خدا دگر نه بینی / پیداست بذات در دو عالم
در کسوت آدمیست پیدا / در صورت آدمی مجسم
والله که جمال اوست ظاهر / در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدائیست
پیدا به جمال خود مکرم

هر زمانی شکل پیدا میکنم / عارفان را مست و شیدا میکنم

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام — گه رموز عشق پیدا میکنم
گاه بودم در بطون در بکون — گاه خود را آشکارا می کنم
گاه ارنی میزنم بر کوه طور — گاه شکلی همچو موسی می کنم
گاه گویم لن ترانی ما بخود — گاه پید اید بیضا می کنم
بوده ام هستیم و باشم بی خلاف — بین چه سر من بر یجا می کنم
نیست پیدا در جهان جز ذات من — ذات خود را من هویدا می کنم
هر چه بینی تو ظاهر سر حق — من ز بیری سیر بطحا می کنم
میزنم طبل خدائی هر زمان — کین سخن ظاهر العمدا می کنم
پس بروی مصطفی و مرتضی — آشکارا کشف معنی می کنم
نیست ذات احمدی جز ذات حق — کشف راز حق تعالی می کنم

ترجیع بند

ما آینهٔ جهان نمائیم — ما نور جمال کبریائیم
موجود جز او جود ما نیست — در هر چه نگه کنی تو مائیم
هر قطره که بنگری ز دریا — دریاب که قطره نیست مائیم
در زیر گلیم زندهٔ خویش — افراشته بر ملک لوائیم
یک قطره چو بنگری تو مائیم — ما بحر محیط آشنائیم
بر فرق کلاه لی مع الله — در ملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپهر عشق مهریم — چون ذره ز شوق در هوائیم

مائیم بنور خود منور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش نگار آن نگاریم — در مملکت عشق شهریاریم
مارا چو کسی نمی شناسد — ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموز توحید — از عالم بیخودی برآریم
عالم همه در خروش آید — دانند یقین که کردگاریم
تو هر چه طلب کنی ز ما کن — ما راست هر آنچه هست داریم
یکدستهٔ بوستان وحدت — ما چشم ز دست بر نداریم

بگشای دو چشم روی ما بین
بر بند ز غیر سوی ما بین

ما گرچه بسی گناهگاریم — هم بر در تو امیدواریم
بر کوی ملامتیم رسوای — از گرد گناه پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم — مجروح سنان طعن و عاریم
دلخسته و تن شکسته بدنام — هر لحظه به چشم خلق خواریم
ما شهرهٔ شهر و کوه بامیم — انگشت نمای هر دیاریم
ما گمشدگان راه عشقیم — ما سوختگان خام کاریم

ما را سر جاه و منزلت نیست — گر عزت و جاه و عار داریم
ما را سر و کار با کسی نیست — با کار کسان چه کار داریم

احمد نگهی بسوی ما کن — گر لطف تو بس امیدواریم

ما شاهد خود هم ز لاهوت آمدیم — از رشک بی‌نهایت در پرده شدیم
فردا تو بنگری چو ز پرده برون شویم — بینی که عالمی همه مقصود خود همیم
این سرّ و راز شنیدی بعد آب سوختن — تا بنگری ز حسرت ماهیم فرقدیم
این پرده را که بینی ما نیست تا یقین — چون پرده برفتد تو بدانی چه شاهدیم
جمله فرشتگان که بکردند سجده‌ها — زیرا که ما ز عالم مقصود و مقصدیم
ما حق نئیم آنکه به فرداد گر شویم — خود تا ابد چه سرّ درانیم و خوش قدیم
ماییم کز جمال رخش بهره‌ور شدیم — کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله تویی اندرین وجود — بنگر بهر وجود که ما سخت جیدیم

واسطه تن گذشت روح مجرد شدیم — پنجرهٔ تن شکست مرغ مفرد شدیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید — هستی تن در گذشت ذات مخلد شدیم
شهر فنا یافتم ملک بقا یافتم — رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم
کشتی قالب شکست تخته تاراج بود — خیمه ببالا زدیم تاجر سرمد شدیم

رابطه این وجود سر بسر اندر گسست — جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از هستی صلایی میزنم — بر در دل هوی و هایی میزنم
بلبل مستم ز گلزار صفا — هر سحرگاهی نوایی میزنم
روبروی آن حبیب آورده‌ام — این جهان را پشت پایی میزنم
طالبان را بارک اللهی زنم — عاشقان را مرحبایی میزنم
در میان حلقهٔ مردان دین — رطل عشقش چند هایی میزنم
جبهه‌ای سازم بخاک کوی دوست — سر بخاک دلربایی میزنم
غرقه‌ام در بحر عشق بیکران — هر زمانی دست و پایی میزنم
دوستان را خیر بادی می‌نهم — دشمنان را پس قفایی میزنم
چون گدایی حلقه بر در سالها — بر امید پادشاهی میزنم
تا مگر بارش بیابم بر درش — حلقه بر در چون گدایی میزنم

همچو احمد غرقه‌ام در بحر عشق — زان نفس از آشنایی میزنم

هر آن سری که در اسما نهادیم — رموز عشق را پیدا نهادیم
ز کس پیدا تو اندر کرد این راز — تو نیکو بین که ما اینجا نهادیم
چو رمزی از جمال خود بگفتیم — بهر جایی دو صد غوغا نهادیم

چو آدم شد بنفس ما هویدا / هزاران شکل در صحرا نهادیم
یکی را در یکی آخر یکی دان / مشو دو بین که ما یکتا نهادیم
جمال ماست اندر کل موجود / نکو بنگر که در اشیا نهادیم
احد احمد یکی دان اندرین راه / تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گم شدگان از در دلدار رسیدیم / جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم
از دوش نهادیم مصلای مرقع / تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم
سجاده گرو کرده دو راعه دریده / رسوا شده در کوچه بازار رسیدیم
دل داده بدلدار سر رشته گسسته / بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم
مائیم که سرگشته و بدنام جهانیم / آشفته و سرمست طلبکار رسیدیم
احمد بتماشای رخ یار دل افروز / سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از فتنهٔ قسمت دیرین سر چه کنم / به بحر عشق ستمگار چند غوطه زنم
بهر دمیست هزاران هزار بار بدل / ز جور نفس بریدم که خرقه پاره کنم
مرا گردش افلاک و چرخ سرگردان / علاوتیست فتاده میان دشمنم
ز بهر گردش عالم شکایتی چه کنم / بهر گناه شکایت بود ز خویشتنم
بهر طرف که گریزم مرا رهائی نیست / که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر موافق نفسم بدانکه شیطانم / وگر مخالفت نفسم بدانکه کروبیم
مرا ز عقل و هنر هرچه میرسد برسر / خیال فاسد او کرده گشته دربدرم
منم ز ریاض قدم بلبل خوش آوازم / که عشق و مستی من آمدست اندر نظم
برمز احمد دیوانه کی رسد عاقل / که نفس روح یکی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم / که منزه ز کفر و دین دیدم
عشق شد رهبر همه دنیا / عشق با کفر و دین قرین دیدم
گر تو فانی شوی بخویش رسی / راه پیران خود همین دیدم
از فنا در بقا شوی باقی / راه رفتن بحق چنین دیدم
در گذشتم ز وصف در موصوف / چشم معنی چه ذات بین دیدم
عشق از کل کائنات گذشت / نور حق بحر آتشین دیدم
هر صفاتی بذات محو شدست / وصف آن ذات خود ازین دیدم
چون گذشتم من از خیال جهان / ماه و خود را بزیر زین دیدم
گوهر بی فنا کست گوهر عشق / که درین چشم چون نگین دیدم
من طفیل فنا بصفحهٔ عشق / تا شده ذات تارتین دیدم
چشم عالم ز زیر تا بالا / پیش او جبه بر زمین دیدم
حسن آن مه که عکس اوست آن / با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب راستین دیدم

گم شدم در خویشتن در خویشتن پیدا شدم
قطره از بحر عشقم باز بین دریا شدم

قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز می بینی چسان آن قطره چون دریا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز بر آب کمالش من چسان پیدا شدم

کی بود کاین پرده از دامن خود وا کنم
زانکه بوده ام در پرده من اینجا شدم

تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطه خوردم ز وحدت باز ناپیدا شدم

در ره عشقت نباید دانشی و بینشی
زانکه نی نادان براه عشق گه دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکجا شدم

تا جرعه ز جام لب یار یافتم
خود را مقیم خانهٔ خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتم

پروانه وار ز دل و جان چون بر آمدم
شمع جمال دوست شکربار یافتم

بیخ نهال خویش برانداختم ز خویش
وانگه ز شاخ دوست و بار یافتم

از بهر یک پیاله دردی بجان شدم
گر ز خم عشق رطل گرانبار یافتم

بیجا نهاسی آرزو من شده تمام
گر خرمن جمال تو انبار یافتم

بیزار گشتم از ره اسلام و دین خویش
خود را میان کفر چو هر بار یافتم

احمد براه عشق توان یافت راه حق
چون من براه احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده ام
من بصورت ذات حق را دیده ام

هر زمانی شکل دیگر می شود
صورت انسان خدا را دیده ام

چون محیط جمله آمد ذات او
ذات او را آشکارا دیده ام

نیست فرقی خود میان ما ز ما
زانکه موج و بحر و قطره دیده ام

آشکارا در همه کون و مکان
صورت ایزد تعالی دیده ام

نور او چون شامل جمله جهانست
نور او در زیر و بالا دیده ام

نیست پیدا جز که ذات پاک او
ذات او در جملهٔ اشیا دیده ام

سخت پنهان از ظهور خویشتن
گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

بر لباس ما هویدا احمد است
ذات احمد را باینجا دیده ام

آمدم تا باز حیرانت کنم
از وجود خود پشیمانت کنم

گاه رمز عشق را آرم به علم
گه ز علم خویش حیرانت کنم

گاه خواهم داد حسن خود به عشق
گاه چون زلفت پریشانت کنم

گاه معلومت کنم این علم را
گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه بخشم آگهی از مکر دیو
گاه از خاتم سلیمانت کنم

در نخستین گرسالکین سازم به پیش
در نهایت جان جانانت کنم

گاه سازم عشق را مهمان تو
گاه اندر عشق مهمانت کنم

چونکه آتش عشق را آگه شوی
خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینه سازم ز خویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا مست حیرانت کنم
همچو موسی خویش بیجانت کنم

گر شبی در خواب گیری راحتی
چون ذبیح الله قربانت کنم

گر کنی کشف رموز سر حق
چون حسینت کشته بیجانت کنم

سازمت دل گدائی خویشتن
پس بملک فقر سلطانت کنم

گاه بردارت کشم همچون حسین
گاه اندر نار قربانت کنم

گاه ترسا سازمت گاهی جهود
گاه مومن گه مسلمانت کنم

گاه سوزم گاه سازم دمبدم
گاه آباد آن و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم مست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا خویش را پیدا کنم
جمله را بر خویشتن شیدا کنم

جمله معلومت کنم از علم خود
علم را کان هر زمان پیدا کنم

عقل بخشم تا که معلومت شود
باز عقل و علم را رسوا کنم

چونکه خیر نفس را آگه شوی
در حقیقت مر ترا دردا کنم

در حقیقت سالک تن سازمت
در نهایت عشق را ایما کنم

چونکه عقل و علم آمیز و به عشق
کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم در احد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم
از گران جانی سبکبارت کنم

ذره از عشق خود تو بر نهم
از همه اغیار بیزارت کنم

همچو ابراهیم در نارا فگنم
آنگهی آن نار گلزارت کنم

از برای جلوهٔ مردان عشق
بوریا و لفظ با نارت کنم

مست گردانم بیک جرعه ترا
آنگهی ز اسرار اخبارت کنم

خود انا الحق گویم از مستی عشق
سرنگون آنگاه بردارت کنم

نقش علم و عقل شویم از دلت
آنگهی ز اسرار اخبارت کنم

محو گردانم بکلی مر ترا
پس از آن بر خویشتن یارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

هر آئینهٔ روشن جمال یار می بینم
هر جائی نمود از آن دلدار می بینم

رموز نکتهٔ ذاتش ز هر لوحی همی خواهم
جمال معنی پاکش بهر رخسار می بینم

نه پنداری که بی مرغست این باغ وجود هرگز
هزاران طایر قدسی بهر گلزار می بینم

ز شاهان ملک وحدت بملک خویش مشغولند
برای جلوهٔ ایشان بهر سو دار می بینم

رموز هر معلم را بهر ذاتی همی خوانم
همه اسرار ربانی از آن اظهار می بینم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت و معنی بچشم یار می بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم
بر باد شد آن زهد کنون باده پرستم

یک جرعهٔ توحید ز خمخانه بباده
کز روز ازل شیفته و عاشق مستم

چون در همه جا هست تجلی دلارام
در دیر در آریم و بتان را بپرستم

دیوانه ز زنجیر سر زلف بتانیم
دیوانه بگوئید که دیوانه ز مستم

این باده چه ریزی تو بکام دل مشتاق
کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون ره بسر بتکده و کعبه ندادند
معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین قصه برستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم
ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راه تمامی همه دیدیم بتحقیق
ما کار گشای همه پیران و جوانیم

ما مقصد مقصود جهانیم درینجا
ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست الستیم بیک جرعهٔ توحید
جز راه خرابات مغان راه ندانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم
دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین بتحقیق
ما دست ز کونین بیکبار فشانیم

در طینت ما آب هدایت بنهادند
ارشاد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی باثبات رسیده
پس حیف است که هر لحظه درین شرح بیانیم

ما همه هستی خود در عشق ناب افگنده ایم
خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم

در میان عاشقان بدنام رسوا گشته ایم
ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده ایم

تا بدانی عقل کل را برچه شیدا کرده ایم
عقل سرگم گشته را در خلاب افگنده ایم

نکتهٔ توحید حق از لوح حق برخوانده ایم
بحث اسرار خدائی در کتاب افگنده ایم

اینهمه یکبارگی حد لامکان آورده ایم
در میان این و آن از اضطراب افگنده ایم

جرعهٔ از جام توحید خدا نوشیده ایم
تا الهی نار در چنگ و رباب افگنده ایم

عاشقان از ذوق اندر سماع آورده ایم
شورشی اندر سر این خاک و آب افگنده ایم

از جمال کائنات آتش زده تلبیس را
هر زمان خود را برای فتح باب افگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم
کاسه و را سر در پیچ و تاب افگنده ایم

در صحبت پیران خرابات خرابم
ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست
مستانه برآرم به سر دار طنابم

رندان خرابات بمقصود رسیدند
از مقصد مقصود چرا روی بتابم

چون رهبر من در ره دین پیر مغانست
در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم

در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد
پندار که نه اهل عقابم نه صوابم

سر بسته نهان در نفس پیر خرابات
کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشمم
بر خاک هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر که افتاد چشم
جز برویت هیچگه نگشاد چشم

چشمها هر سو روان شد اشک من
هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب در هر جانب ست
زان طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیابد در نظر الا رخت
تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور مادرزاد هر دم باد چشم

ما بپای عشق بالا میروم
در سر هستی باعلی میروم

طالبان عشق را جویا شدم
در رموز عشق آنجا میروم

عشق آمد خبر به حق آشکار
زان بسوی حق تعالی میروم

لا آله از بی خودی بر کنده ام
لاجرم بر عشق الا میروم

آمده از بحر لاهوتیم ما
باز چون قطره بدریا میروم

هر زمانی میزند چوگان عشق
زان چو گو غلطان و شیدا میروم

زخم چوگان میزند عشقم بجال
بی سر و سامان و بی پا میروم

ور نمی گنجد بعالم عشق ما
عشق بالا میرود ما میروم

چون دوئی را نیست راه احمدی
هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم
باز سوی لا و الا میروم

بر شکسته این دوئی ما بعشق
باز سوی ذات یکتا میروم

نیست موجودی بجز ذات خدای
زان بسوی رب اعلی میروم

ذات معنی واحد آمد آشکار
زان بسوی ذات معنی میروم

معنی معنی ببین در اصل کار
ما بمعنی هم بآنجا میروم

برگسسته این مهار عشق حق
عاشق و بیهوش و شیدا میروم

از برای رهنمون عاشقان
هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را دار احد جویان شده
باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذات کبریائیم
در کسوت فقر پادشائیم

خورشید شود چو ذره در تاب
گر صورت خود بدو نمائیم

در صورت دلبران مهوش
از جمله جهان چه دلبرائیم

هر ملت راست سجده گاهی
ما مقصد جمله سجده هائیم

زیبا که کیست در دو عالم
مائیم بذات خویش مائیم

تا نور جمال خود بدیدیم
از غایت حسن مبتلائیم

در باب یقین که راه تحقیق
در خویش ز خویش رهنمائیم

اندر صدف تنم چکیده
ما دُرّ یتیم و بی بهائیم

گر پردهٔ معرفت ببینی
ما حاصل جمله پردهائیم

تحقیق بدان ز راه تحقیق
ما مظهر سرّ انمائیم

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی به یقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم
محض ذات جبروتیم که ما اینجائیم

گر طلبگار خدائید بیائید اینجا
تا خدا را به حقیقت بنمائیم

زشت و زیبا تو همی می نگری ور ظاهر
یک وجودیم اگر زشت دگر زیبائیم

موج بستست و حباب لب دریا همه آب
یک محیطیم اگر آب و اگر دریائیم

ذره خورشید جدا نیست هم از خورشید است
نور ذاتیم که تا تافته از اشیائیم

در تعدد تو مبین و در یکی راه غلط
زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمد نکتهٔ مکتوب توئی اندر اندر
گوهر کان حقیقی به خدائی مائیم

فخر کنم به بندگی از زر مقست ز زخم
بی تو اگر دمی زنم من ز غمم کم از زنم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خود
روح همه بسر شود جمله که هست در تنم

غیر توام اگر کسی بر در ما گذر کند
من بخدای غیر را از بن و بیخ برکنم

ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی بیا
گر دم او شود همه نغمهٔ این تنا تنم

خون جگر گفتن بس است ما گفتیم خفیه جا حجت
کشته بخون ظاهر است کشتهٔ عشق و ایمنم

خاک سیاه چو زر شود مس شود هیچ کیمیا
گر زره گرم کنی یک نظری بذره زنم

احمد اگر بجود کنی یک نظری ز معرفت
این شب تیره وا شود صورت ذره روشنم

ما ذات ذو الجلال خداوند اکبریم
قدوس ذات از همه آلایش بریم

ستر آب و باد و آتش و خاک و دی و هوا
نی جسم نی مرکب نی عرض نی جوهریم

ما حق مطلقیم ببین اندرین صفا
ما ذات ایزدی ام و فی زیر چادریم

ما صورت خودیم نموده بچشم خود
ما نور انوریم ز عشاق جان بریم

مائیم ذات ماست بهر شیوه بیان
آثار ذات ماست بدانی که دیگریم

من خویش را بخویش نمایم بهر صفت
گاهی شراب و شاهد و گاهی چو ساغریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده
بنگر الیقین همه جا که ما در صفت اندریم

مائیم ذات ماست بهین صورت بشر
ما نور ذات خویش بهین صفت بنگریم

مائیم گر لطافت آن تازه گلشن است
گاهی چو برگ نیم گهی همچو عنبریم

احمد توئی خدای ببین خبر در میان
ما ذات ذو الجلال خدا و خدا کریم

ما بار دگر خانهٔ خمار گرفتیم
جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم
دعوای کرامات نهادیم بیکسو
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم
کردیم عیان شور انا الحق ز مستی
وانگاه تماشای سر دار گرفتیم
در راه مغان رسم مناجات شکستیم
در مذهب دل حلقهٔ زنار گرفتیم
هر خرقه که بود است درین راه دریدیم
ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم
اسلام و ره شرع بیک گوشه نهادیم
رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

سر حلقهٔ رندانست درین دایره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر دو دست هر دم تلالا میزنم
خیمه اش بر چرخ خضرا میزنم
رخت هستی را بدریا میدهم
لنگر اندر هفت دریا میزنم
همت ما در نه گنجد در دو کون
پشت پا بر عرش اعلی میزنم
پس سراپرده که اندر راه عشق
بر سر فرق ثریا میزنم
در خرابات مغان منصور وار
هر زمان جام مصفا میزنم
صد هزاران بار چون ترسا بچه
راه دین بر پیر صنعا میزنم
بیشهٔ گبران گرفته روز و شب
رطلی اندر دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه مغ
همچو احمد شور و غوغا میزنم

ما رند و مست و لولی و اوباش ابتریم
ما بینوای مفلس بی سیم و بی زریم
بدنام با حفاظ و دغا باز کوچه گرد
رندان لاابالی و آواره ابتریم
قلاش و مست و عاشق و بدنام و بیحیا
بی نام و بی نشان و پریشان و بی سریم
ما خوشه چین سفرهٔ رندان بت پرست
دردی کشان مجلس قلاش پروریم
بی زر و سیم بر در خمار معتکف
دنیا و آخرت به یکی گوشه بنگریم
ما را خریده بی درم آن یار دلربا
بی آن و این بدرگه دلدار چاکریم
ما باختیم هر دو جهان را بیک فتح
اکنون بانتظار شرابی ز کوثریم
با نفس خود محاسبه هر روز می کنم
گوئی که بار خواجهٔ دیوان لشکریم

با نفس شوم خویش بجنگست احمدی
آیا بود ازین همه افعال بگذریم

من عاشق بدنامم دیوانه و بدکارم
والله نبود عارم گر یار بود یارم
نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد
نی فاسق و نی صالح والله که چه بیزارم
از دیر چرا گردم چون ملحد بی دینم
در کعبه چرا باشم چون بسته زنارم
نی صالح شب در دم نی فاسق شب گردم
نی مدبر بدراهم نی مست هشیارم
سیمرغ که قافم زانست چنین لافم
شهباز جهانگیرم پرواز جهاندارم

گه رند رضوانم گه بلبل بستانم — گه صبح گهی شامم گه شمع گهی تارم
گه ساقی دگه جامم گه مطرب ناکامم — گه بربط و مضمارم گه چنگ گهی تارم
من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم — من ترک سرانذازم من دلبر عیارم
من دلبر پنهانم بر صورت انسانم — من قاهر جبانم جبارم و ستارم
فردانی هستم چه ابدی هستم — گاهی بتبه نارم گاهی بسبزوارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبم — بی حال و بینوایم اللب لب لبم
نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی — نه مراست دستگاهی اللب لب لبم
نه مراست زنده در بر نه گلیم پاره بر سر — نه خزانه گاه و جنسی اللب لب لبم
نه مراست حریف یاری نه مراست کار و باری — نه مراست دستداری اللب لب لبم
اللب بر جانست اللب زره فشانست — اللب خود و حیاتست اللب لب لبم
اللب شود ز هستی ز خود خدا پرستی — اللب هم خود و هستی اللب لب لبم
در فقر پادشاهم بی ملک بی سپاهم — بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبم
اللب نیست بودن هستی خود ربودن — آنگه ز خود شنودن اللب لب لبم
اللب سر نهان اللب دین و درمان — اللب دکفر و ایمان اللب لب لبم
اللب مست بودن و نیست بودن — مست الست بودن اللب لب لبم

نی سر خانه دارم بی ملک شهریارم — هم نیست کار و بارم اللب لب لبم
نی خاک و آب بادم از نور پاک زادم — پاک ستیزیان نهادم اللب لب لبم
کس نیست آگه از من انس هم خبر از من — چون گویم اللّٰه از من اللب لب لبم
نه اسیر این و آنم نه اسیر جان و آنم — من شاه بی نشانم اللب لب لبم
سر مست جام عشقم مست مدام عشقم — مرغ پرام عشقم اللب لب لبم
عشق از منست پیدا جان از منست شیدا — در هر دو من هویدا اللب لب لبم
نوحم بگاه طوفان روحم بجان انسان — گه مرغ گه سلیمان اللب لب لبم
گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم — گاهی بکار آیم اللب لب لبم
گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام — گه موسی نبی ام اللب لب لبم
دانای سر قدسی دلرای جن و انسی — معبود عرش و کرسی اللب لب لبم
نه بفکر بت پرستم نه بدل نماز بستم — من بوده ایم و هستم اللب لب لبم
بی کام و بی دهانم گویا سر زبانم — بی کسب هر کسانم اللب لب لبم

احمد ز سر روحی سرمایه فتوحی
هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه ام — دیگر کسی نه در میان من ملحد دیرینه ام
نی صورت آدم بدم گشته در آینه من دیده ام — با خویشتن همدم بدم من ملحد دیرینه ام
یا خواجه کونین من تا قاب در قوسین من — بی کیف و بی همتا این من ملحد دیرینه ام

روح اللهم اندر نفس جز من کلیمی نیست کس	تا چند پوشم راز بس من ملحد دیرینه ام
من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم	نی مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام
هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا	هر درد را مستم دوا من ملحد دیرینه ام
من هم زمینم هم سما یا من هستم جابجا	من مصطفی را هم خدا من ملحد دیرینه ام
من قاصدان را رهزنم من مفتیان را زانی کنم	اسلامیان را بشکنم من ملحد دیرینه ام
من یار را او شمنم زنار در گردن زنم	عبّاد و زاهد رسوا کنم من ملحد دیرینه ام
ما را نه بیم از عالمان ما را نه ترس از زاهدان	ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام
من از ازل بودم چنین آنجا چه باشد کفر و دین	این نکته را میدان یقین من ملحد دیرینه ام
از کفر دین ایمان مرا در خطا و فرمان مرا	از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام
من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم	دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام
من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم	من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام
از کفر من دین شد عیان دین من اسلامیان	فارغ ازین سر عامیان من ملحد دیرینه ام
سبق انا الحق خوانده ام در دین مطلق خوانده ام	دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام
سر حلقه غوغائیم سر دفتر رسوائیم	سودائیم هرجائیم من ملحد دیرینه ام
از خود بخود سیر آمدم در پنجه شیر آمدم	گه زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام
من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من	من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام
دفتر کنم صد پاره شک آتش زنم در هر ورق	سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم	آشفته در سودا منم من ملحد دیرینه ام
هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم	هم طایر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد براه کافری گردست پیدا رهبری
از جمله دینها شد بری من ملحد دیرینه ام

بلبل باغ سرمدم بقر بقواه همی زنم	مست و خراب بیخودم بقر بقواه همی زنم
ناله نوای ناله ام قطره آب ژاله ام	منزل ماه هاله ام بقر بقواه همی زنم
مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم	برج جمال عزتم بقر بقواه همی زنم
مایه بحر و کان منم طایر لامکان منم	بلبل بوستان منم بقر بقواه همی زنم
پرده کبریا منم جان جهان تا منم	مست می خدا منم بقر بقواه همی زنم
یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسی ام	آدم جن و انسی ام بقر بقواه همی زنم
روضه قدس را گلم بر گل تازه بلبلم	جزو همم و معنی کلم بقر بقواه همی زنم
نوش بشکر افگنم نیش بزهره بشکنم	هر چه نگه کنی منم بقر بقواه همی زنم
مالک هفت قلعه ام صاحب حجره ام	ضابط پنج صفحه ام بقر بقواه همی زنم
هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک	هم زمینم هم فلک بقر بقواه همی زنم
قبله قدسیان منم کعبه عرشیان منم	مایه انس و جان منم بقر بقواه همی زنم
مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی منم	پرده نور حقیقتم بقر بقواه همی زنم
گنج معانیم نهان گوهر کانیم عیان	نیست کسی رسیان بقر بقواه همی زنم

بر سپهر چرخ احمد هم بزمین محمد هم
وارث ملک سرمدم لقب بقوه همی زنم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا لقب بقواه همی زنم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن
چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن

اولش صدیق کو از سر صدق و صفا
بر دل و جانش هزاران مرحبا باید زدن

یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا
بر سر چرخ از قدرش ثنا باید زدن

بعد فاروق کو از حق و باطل فرق کرد
رتبه عالیش بر اوج سما باید زدن

جامع قرآن و ذی النورین عثمان عفان
دمبدم از مدح او دم از حیا باید زدن

شرمسار ادی از خیالش مصطفی با صفا
خیمه جاهش باوج کبریا باید زدن

مخزن علم و فتوت بحر جود و کان سخا
آنکه بالای فلک او را لوا باید زدن

حیدر کرار دریای کرم کان سخا
نغمه در وصف علی شیر خدا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
هر دم از مهر از صفات آل عبا باید زدن

گر نجات جاودان طلبی ای
دست در دامان آل مصطفی باید زدن

ناله و اسوه ابر وار از جگر در صبح و شام
از برای آن شهید کربلا باید زدن

از برای میوه جان عزیز مرتضی
هر زمان از سوز باطن ناله ها باید زدن

در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر
از اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن

غوطه در بحر مدح سنیان با صفا
همچو غواصان دم بی منتها باید زدن

بعد صهبای مدح اهل دین باید چشید
ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن

هر که کرده انحراف از راه شرع مصطفی
ای بسا سیلی که او را بر قفا باید زدن

طعنه ها بر اعتقاد آنکه دارد میل رفض
از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار
سنگ غم بر سینه اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر رخت باید سوختن
آتشی در خانه اهل هوا باید زدن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن
بر سر اهل خوارج پشت پا باید زدن

خارجی را اعتبار نیست اندر قول و فعل
تیغ بر کیشان شاخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت اینچنین گفت
دست در بر گشتهای ... باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب نقل
اندرین معنی جهانی را صلا باید زدن

بوالفضولان صنایع پیشگاه زبان
تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر راست بر یاران همه
گفت او ضایع و قولش چون صبا باید زدن

اعتقاد سنیان را احمدی کرده بیان
برکف پایش هزاران بوسها باید زدن

چشم گشا حضرت ما را ببین
بر رخ ما نور خدا را ببین

نیست بجز ما دگری در وجود
عاشق ما باش تو ما را ببین

عارض ما آینه روشن است
آینه دوست نما را ببین

راه فنا گیر و ز خود محو باش
باقی شود ملک بقا را ببین

چرم پلاسی مست کلاه قبا — در ته این شاه گدا را ببین
مسلک بقا بر رخ زیبای ماست — مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن
تابش این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن — اندر دیوانگی افسانه کن
تا نداند هیچکس این راز تو — جمله از خویشتن بیگانه کن
در خیالست هر که هشیار آمده است — از شراب عشق خود مستانه کن
از شراب کهن اقرب هر زمان — خویشتن را دمبدم پیمانه کن
از جنون و هوس کم با الیقین — مرغ دل را هر زمانی دانه کن
کیش مردانست راه عشق بین — خویش را قربان آن جانانه کن
تا جدائی را به پنداری ز زلف — ماهرویا زلف خود را شانه کن
گر همیخواهی که در منزل رسی — در پی او کوشش مردانه کن

احمد از نار حسن نقاب خود گشا
عالمی بر روی خود دیوانه کن

هر گره … راه را چو … زلف بر زمین — آتش زند نقش رخت صورت نقاش چین
… — تا سر حق داند مگر بگشاده عین الیقین
هر ذره خورشید دان هر قطره بحر بی کنا — هر بیشه بلبل زبان هر خاره در ثمین

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا — پنهان نگر سر خدا … طالبین
بنگر جمال خود دمی بنشین دمی با همدمی — هستی تو را … در هیچکس دیگر مبین
تا چند در خواب اندری در غفلت … — در آتش و آب اندری پنهان چرا جستی از این

احمد جمال خود عیان بدیدست در روی بتان
گفتم ترا رمزی نهان دان این حدیث من مبین

آمد آن شه جهان بادت مبارک ای جوان — عشق گریخت تا گمان بادت مبارک ای جوان
هوش و خرد هر شده حرص و هوا در بند — کانرا سر گرشده بادت مبارک ای جوان
رخت وجود بغلید عدم ساخت … — مست و خراب میکده بادت مبارک ای جوان
خیمت کبر … شادی عشق … — داده به بحر هستی بادت مبارک ای جوان
بر تو عشق تافته راه سفر شتافته — گشته یار یافته بادت مبارک ای جوان
گاه شغب همیکنم گاه عجب همی کنم — گاه طرب همی کنم بادت مبارک ای جوان
گاه برقص بر فلک گاه بطوف بر ملک — وحده لاشریک له بادت مبارک ای جوان
نیست جنون آن فسون نیست سخن بر جنون — نیست سر … بادت مبارک ای جوان
دشمن اگرچه طعنه و گفت زیاد بر وید — عشق مرست بس … بادت مبارک ای جوان
هست بر او از کوه گران کشته بسر — نیست مگر … بادت مبارک ای جوان

عشق و جنون از دمی داد بجان احمدی
مالک ملک سرمدی بادت مبارک ای جوان

چو نو شدی کمال عشق ز بیخودی این شکن — گر تو ز عشق برخوری برخوری خویشتن
عادت دین رسم هست اعنی بتان آذری — گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن
عاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشه — گر تو ز عشق آگهی جان بنه وطن شکن
کعبهٔ دل طواف کن تا رسد بحرمی — در حرم لقا در آ حلقه هستی بزن
هر که ز عشق دم زند در ره قدم زند — بندهٔ وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار رنگ و چین
عشق کمال این بود عاشق خویش تو تن

ای ذات تو گشته ذات یا عین — بی زحمت کیف بی کم و این
موجود هر وجود بالذات — ذات تو محیط بحر کونین
امواج بحور مشتمل دان — ظاهر چه نگه کنی به بحرین
این جمله جمال تست پیدا — بنگر تو جمال قرة العین
آثار شهود تست ظاهر — از قعر سمار تا سماکین
حسن تو و عشق من بیک جا — گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد حیرا بقاب قوسین

مقصود در کعبه بتخانه طلب کن — مطلب فتح از در بتخانه طلب کن
گر دست یقین هست تراداد خدائی — مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست دهد ترا درین راه اینے — اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن
در خویش ببین هر چه ببینی تو درین راه — از راه یقین در همه جانانه طلب کن
دان که دگر نیست کس اینجا به بینی — در جمله صفات آن در یکدانه طلب کن
این قطره ز بحر است ولی بحر محیط است — مطلوب دل خویش ز بتخانه طلب کن
موجود بذات همه اشیا ست خداوند — این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن
گر طالب حقی تو درین راه خدائی — بر شمع رخش گر چه پروانه طلب کن
در هر چه ببینی همه اسرار خدا نیست — این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدائیست بکونین
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان — نور حق بر تو دائم عیان
هر چه می بینی جمال دوستی ست — آنکه اندر صورت جانست عیان
نور پاک حق تعالی آشکار — دیده ام هر لحظه بر روی بتان
نور او گشته محیط بحر و بر — نور او بحر است بحر بیکران
من بگوش خود شنیدم بیشکے — قطرهٔ ما بحر میگو بیر دان

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

بر گفته احمدی نگه کن — بر نور محمدی نگه کن

احمد ز احد جدا نیاسی	از راه موید ی نگه کن
بشناس تو خویش را به تحقیق	این دولت سربلند نگه کن
اسرار قلندری یکایک	در دولت هر دمی نگه کن
گر زبدهٔ معرفت بجوئی	در نکتهٔ احمدی نگه کن

با آیت مصحف وجودیم
دریای محیط بحر جودیم

عشقت را نیارم بر زبان	زانکه مهر شرع دارم در دهان
بر زبانم می نگنجد مدح تو	وصف پاک تو نیارم در بیان
در عبارت می نیاید عشق تو	در بشارت چون بگویم زان نشان
من شراب هو معکم خورده ام	مست و بیهوشم ازان در هر زمان
از رموز نحن اقرب سالها	خورده ام من زخمها اندر نهان
دوش عشق از در در آمد نیم شب	از ره دل دید یعنی جان بجان
مرغ جان از آشیان قدس بود	باز شد آنجا که بودش آشیان
جان و دل آمد ز شوقش در کنار	یار از عشقت رسیده در میان
عقل بیچاره کجا آید بعشق	عشق سلطان است و عقلم پاسبان
من ز جام عشق خوردم جرعهٔ	در خدا این شور از کجا شد در جهان
چون شوی فانی ز ذات خویشتن	زین فنا اندر بقا یابی مکان

هر چه بینی هم توئی غیر کجاست	از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شوی از خویشتن
از بقای خویش بینی این بیان

عشق آمد رهنمای کفر و دین	کفر و دین یکرنگ سازد همنشین
مرشده عشق گردد چون بکس	بیگمانست از نشان دار یقین
گر شوی فانی تو اندر خویشتن	راه حق نزدیک گردد بدین
بنگری در خویش آن محبوب را	عشق راحت مینماید هم چنین
در مقام کل رسی از راه عشق	بگذری تو از آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا	رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سود مند
سود و سرمایه مراد او را شد همین

بانگ بر آمد ز دل و جان من	آه از آن شاهد سلطان من
گاه کند عزم بخون جگر	گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی	گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب	آه ازین خواب پریشان من
کعبهٔ مقصود من و قبله هم	سجده گه جان من و آن من
اهل وجود من و آن مرغ هم	جان و دل من شه سلطان من

اندرو دل خنده زنانم بگفت / کیست مرا ای شده قربان من
جان و دلم گفت که قربان کیست / آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نگوید مگر / جمله تویی ای مه تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بنازل شود / هر چه حکم ایزدی باشد رضا دادن

تا رسیده بر زمین آید ز جان احمدی / گویا حکم خدا نازل شده از آسمان

طوطی کجاست چو تو و لاف زند سخن / نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن
فرصت آن که بر سخنت آفرین کند / لیکن سخن کجاست جواب از تو در سخن
وصف لبت بشهد و شکر بی مناسبت است / کاب حیات با دم عیسی الست در سخن
در باغ دهر چو تو نهال کجاست / سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن
خیر نعت لطف و خال که آسایش دلست / سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن
ای باد گر بوسه دلارام بگذری / برگو حال ما و بگو این قدر سخن
شرح جمال یار بگفتن نمیتوان / مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان / ما را زبان کجا که کنم خوب تر سخن
خیر عشق هر چه هست همه هیچ در نعت / کاندر بیان عشق بود بیشتر سخن
اندر زبان ملک نگنجد بیان عشق / احمدی رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان / شاید که زین غزل بنویسید در سخن

کس چلیند که بود واقف اسرار من / گوش کجا که آگهی سخن بجز حال من
چند تویی چو جاهلان بیهوده آن رکاب / آدمی تو خبر واقف شو ز خویشتن
بر تو سخن همی کنم از تن خود جواب ده / هر که سخن همی کند کیست بگو تو ز بدن
گر تو خویش آگهی مقصد این آن تویی / غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن
در بحر الست بس لطیف صمد تو بود تو / گر نشوی تو آشنا جرم توست ای زمن
حاصل جمله هم تویی رمز شنو ز معرفت / لایق این مکان نه مرغ تو هست در چمن

احمدی از وجود شو واقف سر علم لدن / غیر خود نیست جان و تن شمع تن لگن

رمز حق از جان و دل بسیار میباید شدن / در رموز سر حق هشیار می باید شدن
از شراب عشق اقرب باده میباید چشید / در سر مستی بهر بازار می باید شدن
در سرا سے وهو معکم گوشه میباید گزید / در فضای کن فکان اظهار می باید شدن
در حریم لی مع الله خیمه میباید زدن / در رسوم کفر و دین بیزار میباید شدن
اسرار انا الحق هر زمان باید گشاد / در دم توحید حق بردار می باید شدن
سر از اسرار توحید خدا باید گفت / پس ز جام داریه خوردار می باید شدن
در حقیقت صورت جان جمع شد انسان است / از معنی بصورت یار می باید شدن

درظهور آورد خود را در صور باید نمود / گاه مومن گاه از کفار می باید شدن
چون حقیقت می نمود از اصل دام عشق او / پس مرا در خانهٔ خمار می باید شدن
گه چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن / گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن
گه بجنت همچو آدم تخت باید گسترید / گاه یکتا در ره دلدار می باید شدن
ذات پاکش در جهان معبود هر ره در نسبت / پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن
گه چو فاروق اندر عدالت داد می باید گزید / گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن
گاه چون عثمان حیا اندر می باید گرفت / گاه همچون حیدر کرار می باید شدن
گاه عیسی وار احیا خلق می باید نمود / گه بشکل سید مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هر دمت باید بگفت
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن / زمن این نکته می جوید انا الحق زن انا الحق زن
بدل گفتم چه می دانی چرا این نکته می خوانی / دلم گفتا نمیدانی انا الحق زن انا الحق زن
گرت دلدار می باید جمال یار می باید / سر بردار می باید انا الحق زن انا الحق زن
اگر از خویشتن دوری ز جام عشق مخموری / بوحدت گر تو مسروری انا الحق زن انا الحق زن
بدل گفتم همه ساده دلم با من چنین گفتار / اگر داری سر یارا انا الحق زن انا الحق زن
سر افرازی همی باید سر اندازی همی باید / چو سربازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن
انا الحق را کسی داند که سر عاشقان داند / رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

وصل دیوانه باید سری مردانه باید / گرت افسانه باید انا الحق زن انا الحق زن
چو ترسی از سر گردون فدا کن جان و عقل از تن / جهانی جمله بر هم زن انا الحق زن انا الحق زن
درآ در حلقهٔ مردان شوی از خود جدا گردان / چه میباشی چو نامردان انا الحق زن انا الحق زن
سر خود را چو گوی کن بچوگان جستجوی کن / پس آنگه گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق زن
هوای یار گر داری سر عیار در داری / خیال یار گر داری انا الحق زن انا الحق زن
نمازی کن درون خود همه از زرق و فسون خود / رضوی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن
زبان در کش زبان درکش ازین گفتار هیچ و ش / همین گو هر زمان خوش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته بشنو می برخویش مجنون شو
طناب دار بردار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر مصطفا شعشعهٔ از لقای او / منتظر عین کبریا بارگه صفای او
مهر سپهر انوری جوهری کان برتری / نور ذکاء سحری تافته از ضیای او
حلقه بگوش شه فلک غاشیه دار او ملک / وحدک لا شریک لک مسند قرب جای او
قبلهٔ عشق طلعتش کعبهٔ شوق قربتش / صفحهٔ نور صفوتش عرش بزیر پای او
راهبران عشق را رهبر مقصد صفا / دردکشان بزم بلا عاشق مبتلای او
بندهٔ اوست انس و جان روح امین طلبان / از پی او دست کن فکان جمله جهان گدای او
مقصد جملهٔ جهان هست بخاک آستان / مهبط روح قدس آن خاک درسرای او
مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب / طائر قدس روز و شب گشته فدای او

باز کشید صورت تر گرد ترانه دگر
نغمه زند بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد نعت ذوالمنن کرده بنظم در سخن
سرمه چشم خویشتن ساخته خاک پای او

منزلی ایم اندر کوی تو
با هزاران آرزوی روی تو

چون گدایان بر درت امیدوار
بو که آید در مشام بوی تو

مستمندیم و نزار و زار و خوار
عاجزیم از عادت و از خوی تو

تشنه می میریم تا این ماجرا
بر که گوییم آب اندر جوی تو

هر کسی سوی نمازی میکند
سجده ما در خم ابروی تو

گر دو در در سر زد لب یا منن
هم برود آخر ز سر سوی تو

همچو مرغی در میان قید دام
مانده اندر حلقه های موی تو

رشته از حبل المتین باشد مرا
گر بیابیم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را بخاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو
عقل کل سرگشته و حیران تو

خون عالم ریختی و کس ندید
زخمی از خنجر مژگان تو

لاابالی عالمی را سوختی
کس نزد خود دست در دامان تو

عالمی را کرده بسمل و بسم
یک رگی از دو فتنه دوران تو

گوی سانم ساختی از زخم نوا
هر طرف سرگشته در میدان تو

ای بسا سرها که همچون گوی ساخت
در میان این عدم چوگان تو

کشته احمد ایم از سرگشتگی
کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو
با مغ و ترسا تو در زنار شو

جبه و دستار را از سر بنه
با مصلا بر در خمار شو

بر فگن این دین باطل را ز پیش
بر شکن این جمله را و بیدار شو

گر نه ور کفر و ایمان مستقیم
راه گیران گیر از کفار شو

گر انا الحق راز لی در هر زمان
از انا الحق گفتن اندر دار شو

جامی از دست مغان گیر و نوش
اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد سر من
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفا می دو خواهان جام تو
راحت خسته دلان دشنام تو

از نسیم صبح شادم زانکه او
میرساند هر سحر پیغام تو

چون گدایان در درت هر صبح و شام
منتظر هستم پی انعام تو

گفته لب بر لبش گاهی نهم
ای دل آخر خوش بر آید کام تو

نام خود از عاشقان و در افگنم
بر زبانم کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام ‌ ‌ ‌ کی شود سوی من آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو ‌ ‌ ‌ نوشد از شوق تو این سرمست تو
هر شرابی کز خم وحدت چشم ‌ ‌ ‌ اینچنین دانم که هست از دست تو
چند اندر پرده باشی نهان ‌ ‌ ‌ تا چه خواهد کرد برقع لبست تو
چون یقینت هست با هر ذره ‌ ‌ ‌ هست در هر هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها که گشته پشت تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو ‌ ‌ ‌ هر دو بستان حقیقت قامت رعنای تو
عکس رویت [illegible] ور کن فکان گشته پدید ‌ ‌ ‌ هر دو عالم در لباس کسوت زیبای تو
پرتو مه از حسن رویت تافته در کائنات ‌ ‌ ‌ در نهاد جمله عالم روح جان افزای تو
از فنفخنا فیه من روحی دمیده عشق تو ‌ ‌ ‌ در رموز نحن اقرب نکته ایمای تو
عالمی دیوانه از زلفین مشکینت دوم ‌ ‌ ‌ هر دو عالم دالاز گیسوی عنبرسای تو
هر دو عالم ذات تست دریاب این نکته یقین ‌ ‌ ‌ هوش دانایان و عقل عاقلان شیدای تو
بر جمال تست عاشق هر زمان ارواح قدس ‌ ‌ ‌ خلعت حسن خدائی راست بالای تو
عاشقان را هر سه از شراب بیخودی ‌ ‌ ‌ ده بجامی فرده باده جرای تو

احمدی را سالها سودا شد از زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای اوست

نور خدای همه بر روی تو ‌ ‌ ‌ سلسلهٔ عشق بگیسوی تو
ظلم تو از حد بیا در گذشت ‌ ‌ ‌ چند کشم جور غمم از خوی تو
اله در من اثری بیش نیست ‌ ‌ ‌ رفت ز تن جان من از بوی تو
تا که بروی تو سراسیمه ایم ‌ ‌ ‌ تا چه کند سلسلهٔ موی تو
دلبر من چند زنی تیر غمم ‌ ‌ ‌ خسته دلم غمزهٔ هندوی تو
یوسف ثانی تو درین روزگار ‌ ‌ ‌ سجدهٔ عشاق برابروی تو

ناظر مجنون خرابست حوانه
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو ‌ ‌ ‌ حیات جاودانی را سزا شو
توئی مقصد خدائی جمله موجود ‌ ‌ ‌ خودی بگذار در راه خدا شو
انا الحق زن بهمت همچو منصور ‌ ‌ ‌ برآ بر دار جمله پادشا شو
تو در شاهواری گر بدانی ‌ ‌ ‌ بیا در بحر وحدت آشنا شو
گذر کن از ره تحقیق یک چند ‌ ‌ ‌ برمز من برانی بالقا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آتشی و انس و جان انداخته
فطرت تو نقش این و آن انداخته
چیست این عالم ز صحرای محبت ذره
تا اگر سیراب گردد ز آب کانت کسی
از برای زندگانی ز آب رحمت خاک را
کرده پیدا گلستان بهار از جود خود
یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاست
از سماع نحن اقرب در زبان مستان عشق
از هوای قرب تو مرغان قدسی در زبان
آفتاب فطرت یک جذبه داده ز عشق
تا اگر باید نشان بی نشان را آدمی
هم بنور خود مگر بیند جمال روی تو
بر کشید از برای خاک منت آسمان
بر فضای کبریا کوس صبوحی برزده
نور غیرت خرمن ادیان باطل سوخته
که تو انداز توحید تو هر تر دامنی
چیست سکین ذره تا لاف خورشید زند

پرتو رخ تو نوری در جهان انداخته
بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته
ز آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته
فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته
قطره از بحر کرم در کشته جان انداخته
بلبل مستان دل در گلستان انداخته
لفظ شیرین گفته شوری در میان انداخته
غلغلی از و هو معلم جاودان انداخته
نغمه های خوش نوا در آسمان انداخته
ذره های از زمین بر آسمان انداخته
از مثال ذات خود وصف نشان انداخته
در دو چشم از نور خود کحل عیان انداخته
بر بساط خاک هستی هفت خوان انداخته
گوی وحدت بکف چوگان جان انداخته
تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته
غیرت حیرت بجان سر در آن انداخته
قطره دیدی که دریا در دهان انداخته

در حقیقت جمله عالم از وجودش هیچ نیست
که بنور قدرتت هر ذره آخر رسد

خود در این نهان و ما را در گمان انداخته
زانکه فهم اینجا که دست از عنان انداخته

آنکه در هر لحظه بیداری نظر بر دوستان
یک نظر بر سوی احمد زان میان انداخته

من کیم از دوست بیرون رفته
هیچکس از مطبخ صاحبدلان
سوخته و ساخته یا درد و داغ
جرعه جوش مجلس می خوارگان
پیر مغان را شده از جان مرید

در سر سودای جنون رفته
از سر طامات برون رفته
بی سر و پای ز سکون رفته
نیست می از کن فیکون رفته
در همه رزاق و فسون رفته

کشته شمشیر ملامت شهید
وز سر تا پای بخون رفته

چند آئین شکل دیگر کرده
خاک را از تاب مهر معرفت

جان ما آشفته از سر کرده
بهتر از صد کان گوهر کرده

صد چو احمد گشته آشفته به تو
چند آئین شکل دیگر کرده

دیدم جمال دوست عیان اندر آئینه
در ذات آفتابش نقصان نیست زوال

عین الیقین است دیدن او در معاینه
بر قدر آئینه است نمودار آئینه

معنی یکیست گرچه باسماست مختلف	با موج بحر نیست دوئی در معاینه
گر صد هزار آینه شد لیک یکیست	آن روی را در آینه دیدم هر آینه

گر دیگران بدیده بدیدند دیدنی
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید بی شراب باده	میکشد زحمت خرد هر دم ز هر آزاده
خاکساران جهان ذروهٔ اعلی رسند	گر بیابد ذره مهرش بسر افتاده
هر که او سرمست از جام شراب عشق شد	او کجا آید فرود در خرقه و سجاده
چون طریق عشقبازی جادهٔ مر آن است	روی خود را می نماید عشق در هر جاده
عقل و حرص و آرزو و شهوت بده بر خود محال	زانکه هر باشد بنزد هیچ تو آزاده
گر کسی پرسد ز حال خستهٔ عاشق بگو	مستمند و مستمند بیدل و جان داده

پیشهٔ احمد نظربازی در هر سه و خوبست
کی گذارد از ملامت عادت سجاده

ساقیا می ده مرا مستانه	تا شوم دیوانه تر دیوانه
عقل و هوش و زیرکی یکسو نهد	برگزیند عشق را مردانه
گفتمش دیوانهٔ جعد توام	گفت در هر خانه دیوانه
هر دمی بر دار غم مقصود را	در جهان پیدا کنم افسانه
اشک خونین می بگرید از غم	مردمان چشم در هر خانه

ی

من ز جام وحدتش مستم مدام	مست چون ساقی بهر پیمانه
بلبل لاهوتیم در قرب حق	می ندارم هیچ جا کاشانه
کائنات تخم توحید خدا	با یقین دان در زمینت دانه
ای دل اندر درد عشق آتش نهاد	هر زمانی کمتر از خانه
میزند تیر جفا زان ابروان	ساخته جان و دلم نشانه

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه

ساقیا جام فتنه بتم در ده	جام قربت بمست عاشق ده
پخته شو زین شراب پخته دمی	در تمنای جام مردان چه
دامن یار گیر و باده بنوش	نقل کن یار سیب و پسته و به
روی بر روی دلبری میدار	لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از طعنه کسی نه ترسد هیچ
گر ملامت کشید از کوه مه

دیدم جمال یار هویدا در آینه	در آینه معاینه دیدم هر آینه
گر از راه یقین به حقیقت نظر کنی	انسان تمثل است مصور در آینه
بر صورت بشر چه نگه میکنی مرا	از راه حق نگر که حقم بر معاینه
گر آشنای عین حقیقی نگر نگر	دریا و موج هست یکی در معاینه

احمد به چشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین دگر دان هر آئینه

شکل چه خوب بر سر زیبا نهاده … حسن لطیف صورت رعنا نهاده
حسن جمال خویش تو اظهار کرده … ذات کمال خویش تو زیبا نهاده
غیرے کجاست گر زره معنی نظر کنم … والله توئی بذات چه غوغا نهاده
غوغا و شور چیست توئی ذات محض ما … این شور و شر بخلق چه عمدا نهاده
بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن … عشاق باز حسن چه رسوا نهاده
گاہے بشکل آدم و حوا بر آمدے … گاهی بسان عیسی و موسی نهاده
در بوریاے نفقت چه دلها بسوختی … بالای دار عشق چه سرها نهاده
خود گشته بصورت و معنی تو آشکار … آنگه هزار جریده با ما نهاده
دست جمال خویش تو بیرون کشیده … نامش میان ماید بیضا نهاده
ارنی بکوه طور دمادم تو گفته … نامش میان ماید بیضا نهاده
موجود خود وجود تو دیگر وجود نیست … نام ست اینکه اسم مسمی نهاده
انوار ذات خویش بخورشید داده … امواج بحر سیر بدریا نهاده
تاب جمال خویش بآتش فگنده … نور جمال خویش تو در ما نهاده
در اصل کار طالب و مطلوب چون توئی … خود را بذات خویش هویدا نهاده
آدم چو ذات تست چرا تو درمیان … القاب خویش آدم و حوا نهاده

انسان خلاصه ایست ز خود ار ذوالجلال … اظهار حسن در رخ و ترسا نهاده
در پرده و پرده ما را همی درسے … این پرده بر فگن چه محاکا نهاده
پنهان و آشکار توئی نیست هیچکس … ذات بشر بصورت اعلی نهاده
هر ذره آفتاب صفت یافت تابشے … نور می ز ذات خویش در اسما نهاده
مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز … یوسف بهانه بر زلیخا نهاده
جانهای عاشقان همه بر باد داده … داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده
دیدار تو بروی بتان نقد این جهانست … وعده چرا بجنت ماوا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ایزدیست
اوصاف ذات خویش به صحرا نهاده

شاه من آدم بدر دریزه … چون گدایان برای نان ریزه
خود بصورت چون درے میدانم … بصورت مے کنیم دریوزه
مفلسانیم یک دمے بنگر … با گدایان بگو چه استیزه
میکنم خاسته بره ز حساب … بر همے بر حساب ما چیزه

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما به سلنے ینزه

ای صورتت بصورت و معنی نشانه … نورے مصوری تو ز آدم بهانه
والله که صورت تو عیان دیده ام بخود … ای صورتت ز معنی و صورت نشانه

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن — این بحر بین که هیچ ندارد کرانهٔ
بر صورت بشر که نمودار کردهٔ — جمله تویی و نیست کسی در میانهٔ
در چنگ و در رباب و در پرده و در زیر و بم — جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانهٔ
مرغیست از نشیمن قدسی روان ما — جز در جوار حق نکند آشیانهٔ

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سراسر فسانهٔ

شکل بشر بصورت زیبا نمودهٔ — در چشم عاشقان همه معنی نمودهٔ
انسان خلاصه ایست ترا از نور ایزدی — بر صورتش جمال چه زیبا نمودهٔ
کس نیست در جهان همه انوار ذات اوست — آیات حسن را همه اینجا نمودهٔ
در صورت بشر که پدیدار کردهٔ — نی نی بشر کجاست تو خود را نمودهٔ
هر قطره که هست ز دریای حسن ماست — هر دم هزار موج ز دریا نمودهٔ
انسانست سر حق نمود از ذوالجلال — ترکیب ذات کرده که ما را نمودهٔ
در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی — اندر صفات خویش همه را نمودهٔ
آدم بشکل خویش تو اظهار کردهٔ — باری دگر بصورت موسی نمودهٔ
از مان همه یکیست حقیقت ترا اصل در — بتخانه کعبه را تو بیک جا نمودهٔ
هر دم بجز صفات بهر شکل آدمی — آری بدین صفات مسیحا نمودهٔ
اندر کلام خویش نمودی نکات رمز — عشاق را رموز هویدا نمودهٔ

احمد

پنهان نگوییست سخن عشق گوش دار — والله که ذات خویش تو پیدا نمودهٔ

احمد بدین رخ تو گشتست مبتلا
پرده ز رخ فگنده تو حمده نمودهٔ

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خماریه — قبلهٔ ارباب حاجت ابروی دلداریه
هر که او از خم وحدت جرعهٔ خورد از یقین — جای او اندر حقیقت خانهٔ خماریه
هر که دریابد رموز سر توحید خدا — در مقام لی مع الله مست و عاشق واریه
هر که او دم از حقیقت میزند منصور وار — در شریعت مرد را آویخته بر داریه
تا نه دریابد رموز عشق بر تر و اسی — از بیان هر زبانی بر دهان مسماریه
بوالفضولان کی رسند از سر توحید خدا — مرد معنی در حقیقت صاحب اسراریه
از لب میگون او میخوارگان را جرعهٔ — از هزاران جبه و دستار خرقه و زناریه
چون شد در زهد و در اسلام ثابت یکزبان — اندرون خرقهٔ تو حلقهٔ زناریه
عاشقان را از تماشای جمال مهوشان — چشم از راه معانی هر زمان در کاریه

احمد از بوسه شرابش گشت سرمست مدام
حلقهٔ دیوانگان آورد همیشه یاریه

ظاهر جمال خویش تو عمدا نمودهٔ — در چشم عارفان همه پیدا نمودهٔ
هم خویشتن بخویش نمودی جمال خویش — اندر جمال خویش چه زیبا نمودهٔ
والله که غیر نیست درین کل کاینات — در کاینات حسن خدا را نمودهٔ

اظهار کرد حسن خدائی بچشم خلق
حسن جمال خویش چه اینجا نموده

وینها کجاست جمله یکی بین و دم مزن
غیری کجاست در همه خود را نموده

اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش
از رمز عشق بر مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه
در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی
خود را شناس و هیچ کسی را مکن نگاه

والله همو نست در دو جهان ذات آدمی
در صورت بشر بخدا نیست اشتباه

گر آشنای بحر خدائی بجو و ببین
عارف کند مدام درین بحر آشناه

مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست
مقصد چو ذات تست ازین خانه چیست راه

گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی
در صورت خودی بجدائی تو پادشاه

ابلیس را نبود خبر از جمال تو
بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چه کس بشناسد چه چاره
زین درد بی دوای هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه
وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه

والله که ذات تست عیان صورت بشر
خود آشکار گشتی و آدم نمونه

بر روی مهوشان که جا نیست مبتلا
حسن تو اندر آنست بهر دم نمونه

احمد بچشم خویش خدا را بهیچ تو دید
بر عارض بتانست مسلم نموده

در صورت بشر همه عالم ربوده
والله بشر کجاست همانا تو بوده

آن دیده کجاست که دریابد این رموز
خود را بشکل صورت انسان نموده

آن خد و خال زلف تو آشفته کرده
از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده

احوال که بچشم راست نظاره نگرد
کین در برهمی اهل معانی گشوده

در خورد این سخن نرسد جز دل سلیم
کین زنگ شرک کز دل دانا زدوده

دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا
گر حسن خویش در رخ خوبان ستوده

در وصف تو کجا رسد این عقل بی تمیز
هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده

دلها به تیر عشق سراسیمه کرده
در راه جستجوی چه سرها نموده

جانهای عاشقان همه بر باد داده
دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد برمز عشق همه فاش کرده
زاری بگر ز سر خدای شنوده

عزلت بغافت قرب چه عنقا گرفته
از صحبت جهان که وبالا گرفته

اهل دلی نماند درین خاک بی وفا
در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته

مردم کجاست کز درین معنی دمی زند
از مردم خسیس کنارا گرفته

زین تنگنای دنیای دون اهل دل نماند
از خاک بی بقا دل دانا گرفته

در خاک دان دهر چه دل سلیم
یارب خلاص ده که ازین دهر پر بلا
از دهر پر بلا ره بالا گرفته به
زین دهر پر بلا دل ماوا گرفته به

احمد مبند دل تو درین تنگنای دهر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به

ایکه در پندار هستی مانده
طایر قدسی که در بند قفس
هست بالای فلک پرواز تو
تا چشیده جرعهٔ از جام تو
روز و شب در بت پرستی مانده
در مقام زیر دستی مانده
گرچه اندر جای پستی مانده
مے ندانم در چه هستی مانده

ماز دریای هم دریا هم زناهست
این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر که نمودار کرده
در عالم صور که معانی نموده
اسرار غیب آنچه نهان بود سالها
جانهای طالبان همه برباد کرده
در هر چه شد پدید بود جلوهٔ رخت
نور جمال بر رخ خوبان فزوده
راز جمال خویش به صحرا نهاده
خود را بدین طریق پدیدار کرده
لوح جمال خویش تو اظهار کرده
اندر فضای کون تو اظهار کرده
سرهای عاشقان بسر دار کرده
در هر طرف به چشم نمودار کرده
جمله جهان محیط بانوار کرده
عالم پر از صحائف اسرار کرده

بربوده ز غمزه بسی جان عاشقان
دلهای ز غمزهٔ غماز برده
در پرده‌ها چه شعبده پیدا همیکنی
عشاق را به عشق گرفتار کرده
جانها فدای طرهٔ طرار کرده
معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت
جان‌ها نثار شمع شکربار کرده

ایدل تو خود هستی از ذات سلام الله
از خویش جدا گشتی مقصود به هدا گشتی
تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی
پیدا و عیانی تو در جمله مقامی تو
هم باده و پیمانه هم خسم و خمخانه
هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی
آن مفخر دین را گو آن بحر یقین را گو
بر دوست تو پیوستی از ذات سلام الله
پس نور خدا گشتی از ذات سلام الله
اظهار نباسوتی از ذات سلام الله
پیدا بجهانی تو از ذات سلام الله
هم گنج تو ویرانه از ذات سلام الله
هم رازق و هم رزقی از ذات سلام الله
آن دُرّ ثمین را گو از ذات سلام الله

امروز تویی احمد مطلوب تویی سرمد
اوصاف تو شد بیحد از ذات سلام الله

رفتم به در مغان سحرگه
چاه زنخش ز زلف پرتاب
دیدیم ز گوشه روی آن لقا
عشاق ز راه گشته از ره

گفتم بدرت پناه گیرم — گفتا چه خوش آمدی تو خه خه

در حلقه ما درآ و بنشین — وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش مبین تو صورت ما — مائیم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گداست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر هنر به — ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز صد خروار زر گیر — که یک ذره هنر از گنج زر به

ز مرد بی هنر پرهیز ای دل — که از آسیب ایشان پرحذر به

نباشد هیچ عاقل نزد بدبخت — که از نزدیک ایشان دورتر به

همیشه از خیالت عاشقان را — دلی در بیم و جانی در خطر به

چو من وصف دهانت باز گویم — دهانم زان حکایت پرشکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد — همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ماه حسن از جمال خود نقاب انداخته — پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت ما در بزم رندان الست — آمده سرمست از عارض حجاب انداخته

تا سر زلفش پریشان گشت گرد عارضش — عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او در پرده صبا اندر ختن — اندرون نافه چین مشک ناب انداخته

چون ز جام و هو معکم خورد احمد جرعه
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

هدایت رهنمون او و فیض فضل ربانی — که شد سلطان فضل او را اساس عشق ربانی

ز فرط عشق سلطانی بر دین شد از همه عالم — نگنجی اندرین خلوت اگر موسی طورانی

چو از میثاق هستی سبق از تن فشان ما را — میان بزم جانبازان روا نبود گرانجانی

تو آنگه دست حق گردی که از خود جمله برگردی — تو آنگه روی حق بینی چو از خود روی بگردانی

چو خود را جمله در بازی بقا اندر بقا یابی — شوی زنده بیاد او چو از خود رخ بگردانی

تو آنگه ره بگردانی که از خود رو بر تابی — تو آنگه جان بجان یابی که از خود داد انسانی

بکویش جان و دل بازی پس آنگه در آیی بجا — وگرنه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی

مرو سرگشته بر جدائی فدا کن جان و دل بردی — چه خوش باشی درین گلشن چو عنقای گلستانی

هما هست مردم ترا بر خود بجان گیرند — نمی دانی رسی کانجا دو دست از همه افشانی

براه کعبه قدرت بسر پیمای منزل را — که قطع راه بس مشکل برین رفتار نتوانی

مشو در بند خود بینی ست گر بینی — مشو در راه ابیازی که ابتار بیت نفسانی

برای راحت ساعت کشیدی رنج آمدن خواهم — شوی فرسوده غمها پس خلطت آسانی

درین محنت که تاکی چه دیوان ملکی هستی — چه شکر دهی این بر این بجان عقول بیابانی

علم بالای گردون زن چو مرغ دره عست — که چون از دام تن رستی شدی تو مرغ روحانی

چه بی پرسیدن از رهبر درین رفتنست مشکل / که دیوانند پس اینجا گه بشکل انسانی
چه دارستی یوسف است چه بمکر چند غوغائی / طلب کن تا نشان یابی چو پیر کنعانی
بمیدانی رسی کانجا سران گوی بگردد / نه پایانی درو بینی نه در وی زخم چوگانی
تجلاهای حسن آنجا جمال از پرده بنماید / شود ذات تو مستغرق بنور ذات نورانی
محیط قاف جان گردی درین پای بیابان / شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی
فضای کبریائی درکنی پرواز هر ساعت / جمال حق عیان بینی دران قفار روحانی
سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید / عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی
نه آنجا درد و درمان نه آنجا ملک و فرمان / نه آنجا نقد و دیوان نه آنجا رنج سامانی
فنا است نشان گر و فنا اندر فنا گردد / نماند ذره در تو رسمی دمی یا سامانی
بملک لم یزل بینی جهان پادشاهی را / که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی
سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بود است / که کوس رب هب لی زد در عالم جهانبانی
جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الا ابدال / کر اندر مصر صفت اعضات تو بی تا چون یوسف ثانی
بجاودشتی نمی شاید ملایک اندران ساحت / هر بیابانی نمی زیبد ترا طاوس ربانی
همه هستی عدم بینی تبه نور قدم بینی / نه تن آنجا نه دم بینی نه هی از صورت فانی
نوای مسیح لاهوتی برقص آورده دلها / بنزه هنگام روحانی دمیده از جوش الحانی
عنایت و بهین کرده بگفتا چند غواصی / بیا یک تحفه می خواه ازین بحر عمانی
ترا آن آیا احمد که از افشای سر حق / زبان بیان در گفتی هر دم خود مانی بحیرانی

منور دارم من از نور الهی / نه من تنها که از مه تا بماهی
ترا آئینه بر دست دادند / در آن آئینه بنگر هرچه خواهی
اگر طالع شود نور حقیقت / ببینی جمله اشیا را کماهی
نه نقش سرسری صورت تو / مگو در باب گردانای راهی
خردمندی بدند سر این کار / چه دانند سر این سیاهی و ماهی
تو قدر قیمت خود را چه دانی / که اندر ملک دل شهباز شاهی

بروی احمد مسکین نظر کن
الا ای اهل دل نقش الهی

تا عشق نهادست درین سینه اساسی / والله که مرا از دل و جان نیست هراسی
دیوانه بجز ما دل دیوانه نسازد / الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی
بیزارم ازین طائفه عاقل و هشیار / یا فرقه نااهل مرا نیست مساسی
این آئینه دوست تمام هر که ببیند / در راه یقین هست همون راه شناسی
مردم بود آنکس که درو معرفتی هست / مردم نتوان گفت ببینی در پلاسی
ما حق ببینیم و شناسیم حقیقت / زان چشم نهادند بر آن پیچ حواسی
آنرا که دل و دیده درین راه ندادند / بیچاره فرو ماند گدا یاسی
گر صورت مجنون نگه پیکر لیلی / محبوب دلم آمده هردم بلباسی
احمد زده رنگ چو تجرید گرفتست / سرمایه خود ساخته چرمی و پلاسی

ای طائر قدسی که درین عالم فانی
یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناند
در صورت آدم تو چه سو آمده ای یار
اسرار تو با مردم نااهل چه گویم

قدوس ثنا آن خواند که در عالم پاکی
چون جا بگرفتی تو درین قالب خاکی
از صاف تو بر معنی حق تست چه خاکی
حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر فرقهٔ نافهم ازین عقدهٔ زاکی

این چه شوریست اینکه در بازار عشق انگیختی
آتشت را کس ندید عالمی را سوختی
راه آدم خود زدی و راندهٔ ابلیس را
سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی

این چه شوریست اینکه با ارباب درد آمیختی
تیغت آلوده گشت و خون عاشقان ریختی
خود اناالحق گفتی و منصور را آویختی
رشتهٔ امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسے
چون بقلاب محبت دزد شب آویختی

اے صورت تو نقاب معنی
هر ذره چو آفتاب تابانست
امواج و بحار را یکی دان
چون نیست شوی محقق آمد
احمد همه ایست مظهر حق

وی ذات تو در ناب معنی
از تابش آفتاب معنی
این نکته نگر در آب معنی
اسرار تو در کتاب معنی
بردار و بلے حجاب معنی

خون

خون من بریخت یار بے گنہے

لشکر عشق تاخت بے گہے

خون من خورد دور فراق بسے
مهرهٔ مهر هیچگان تباخت
هوش و عقلم بیک نظر برود
گرچه بسیار پند ها گفتم
کرد در گوش گفته بزرگویان

نظرے سوے من نکرد گہے
جز همان کز نباخت بادشہے
دل و دین حماره بیک نگہے
ره نداده بخویش هیچ رہے
که مرا یاد نا ورد [illegible]

صبر احمد [illegible] و در چه حکم
سر چیان [illegible] کشند نه قهر چیے

ایدل وفا ز طائفهٔ بیوفا مجوے
نام وفا مگیر که بے نام و بے نشانست
نقش صفا ز صفحهٔ ایام محو شد
اهل وفا نماند درین جاے وفا
در شهر ما وفا بمثل همچو کیمیاست
این شهر بمروت را جنت ذاتی ست
کرد خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی
در هر که بنگری به نفاقست مبتلا
بهتان و افترست سراسر صبح و شام

تریاک جانفزا ز لب اژدها مجوے
از زخم درد تیره تو جام صفا مجوے
از شاخ خشک سال ثمر نما مجوے
در بوستان هر زه کس کیمیا مجوے
در تنگنای نرگس کیمیا مجوے
از مردم خبیث همی خرد نما مجوے
زین شهر پر نفاق خبر این نا سزا مجوے
با هر که دم زنی ز مروت صفا مجوے
جز این صفت ز طائفهٔ بد بلا مجوے

بد گفتن و شنیدن شان سم کلی ست — زین خوی زشت و عادت بد ابتلا مجوی
ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق — ای اهل شهر و عیش ز دار عنا مجوی
اهل هواست جمله اکابر به شهر ما — اخلاص و صدق و لطف اهل هوا مجوی
این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام — جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی
هر دوستی که هست هم از آشنا ناست — ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مجو ازین شهر بی وفا
ای دل وفا ز طائفه بی وفا مجوی

ایدل بکدام کار و باری — مشغول کدام روزگاری
در علم گهی نه سفتی — معلوم نشد که در چه کاری
شد عمر عزیز در تغافل — تا مرد تو هیچ حق گذاری
از طاعت حق تو گشتی غافل — در بندگی خدای عاری
آسوده نشد ز ما فقیری — مظلوم نیافت هیچ یاری
در غفلت رفت عمر برباد — دل سوخته شد ز خامکاری
سرهای سر است لائق تاج — ای سر تو سزای سنگساری
لیکن دولت آن کسیکه بگذاشت — در طاعت حق شبان تاری
بر درگه بی نیاز معبود — دلها همه دان بجان سپاری
در حرص و هوا و لهو بازی — این عمر عزیز میگذاری

فردا که دهند نامه بر دست — افسوس که بجهتی نزاری

تخم عملی گهی نه کشتی — در آخر دم بگو چه کاری
گاهی بخیال گنج و مالی — گاهی به غرور شهریاری
گه در پی وصل خوبرویان — گه در پی بوس و کناری
باز آی ازین خیال باز آی — تا چند درین گناهکاری
آسوده نشد بخاک گاهی — وین چشمه ما نگشت جاری
خود را مکن سیاه نامه — بر خویش مکن تو سوگواری
افسوس که عمر رفت برباد — در بازی و لهو و خاکساری
گاهی به شراب و گه به مستی — گاهی به فساد و گه بخواری
در غفلت مست خواب ماندیم — مستی که نیافت هوشیاری
یارب ملکا جهان پناها — تو بر همه خلق کردگاری
ما را تو بدست نفس مسپار — چون بر همه چیز سازگاری
چون بر در تو همیشه نالد — بیچاره شکسته دل بزاری
در مجمع خلق آبرو ده — وز وی تو مپرس شرمساری
آن روز که روز حشر باشد — از جمله بلا نگاهداری
بر هیچ کسی وسیله نیست — دارد بدر تو امیدواری

احمد بدر تو التجا کرد — از لطف و کرم چه بر آری

ای دوست بیا که جان مائی	بیگانه مشو که آشنائی
مردیم همیشه در فراقت	تا چند کنی ز ما جدائی
شب روز در انتظار مردیم	باشد که ز در گهی درآئی
مجنون صفتیم بی رخ دوست	در محنت و در ابتدائی
در کنج بلا و محنت و غم	ای دل تو هنوز بی وفائی
بیت الاحزانست خانه بی تو	دین صحن چو دشت کربلائی
من مانده ز تو خراب و بیخود	تو خود همه روز در هوائی
از تست نصیب دیگران نوش	ما را همه وقت زهر خائی
من بی تو دمی همی نه پایم	بی ما تو بگو چگونه پائی
پا بند غمیم ای نگارا	این بند چرا نمی گشائی
تا چند نهان کنی تو این درد	پیداست که در غم و عنائی
بیجان شده ام چو مرغ بسمل	در بردن جان ما چرائی
بنمای جمال خود بیک بار	وز رنج و فراق ده رهائی
من طاقت هجر تو ندارم	ای مونس جان من کجائی
بودی تو همیشه پیش چشم	یک لحظه بگو چرا نیائی
رنجیده مگر ز من برفتی	کان روی چو مه نمی آئی
چون مرغ بی طبیم در غم	درد دل ماست بی شفائی

باشد که کنی گهی ترحم	در کوی تو می کنم گدائی
آخر کرمی گدای خود را	ای آنکه بحسن پادشاهی
هستیم در انتظار شبها	باشد که شبی چو مه برآئی
بی صحبت همدمی دیاری	کنج دو جهانست بینوائی
والله که ز زهر بدتر آمد	این سوزش زهر بی لقائی

احمد به جهان همیشه می باش
خرسند به حکمت خدائی

آخر ای همنفسان من مسکین نظری	که من از آتش غم سوخته دارم جگری
درد خود پیش که گویم که علاج دل من	جز تو ئی مرهم دل ریش ندارد دگری
نتوانم که کنم عرض به پیشت غم دل	که به نزد تو بود قصه من دردسری
صبح امید من امروز بپایان رسد	که شب هجر مرا نیست نگارا سحری
شاخ امید من از باد غمت بشکسته	ای دریغا ز نهال تو نچیدیم بری
رندی و عشق پرستی همه شاهد بازی	جز ازین درد همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چو نالی هردم
درد آشفته کجا داند هر بی هنری

افتاد ز زلف تو مرا در سر کاری	دیوانه شدم در خم هر موی تو تاری
تا چند کشم بار غم هجر تو ایدوست	والله که نماندست مرا طاقت یاری

در لجهٔ حیران تو ایدوست شوم غرق	در سینه هنوز است تمنای کناری

احمد برو و بهر تماشا بریاحین
کز گلشن کوی تو وراهست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آی	وی سبزه بسوی باغ باز آی
شد خانهٔ چشم بی تو تاریک	ای گوهر شب چراغ باز آی
رفتی وز هجر سینه شد داغ	ای داده بسینه داغ باز آی
از وصل تو شد فراغ جانم	ای برده ز من فراغ باز آی

جز قامت تو نه بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می بینم بهر سوی بهر شیئی	سلام الله می آید ز هر سو ز هر کوی
کلام الله میخوانم بهر سطری بهر خطی	صفات الله میدانم ز هر شیئ ز هر جزوی
صبا گلشن میبرد دانم ز هر باد ز هر سوی	نسیمش میرسد هردم ز هر جا ز هر سوی
نشان او همی بینم بهر صورت بهر شکلی	فغان او همی بینم بهر بابی بهر کوی

مرا احمد همی گوید مکن سر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سوی

گلا گر می کنی جان می ربائی	ز رنگ لب خنده دل میفزائی
چه میگوید که شخصی پاک جسمی	که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی	بهر صورت جمال کبریائی
بجز در پیکرت خاطر نه بندم	که در هر پیکری صورت نمائی
نه جسمی و نه جوهر توئی شخص	درین معنی همی بینم خدائی
همه آشفته و دیوانه گردم	اگر از پرده رخ را بر کشائی

گدای کوی شاهانست احمد
ز شاهان پادشاهی آن گدائی

اگر بیرون زمانی بیخودائی	بهر ذره عیان بینی خدائی
چو موج و بحر را فرقی نباشد	چسان باشد میان ما جدائی
ز باقی و توئی از تو جدا نیست	بهر کسوت که در چشم در آئی
بهر شکلی که بر ما جلوه سازی	بود زیبا که زیبا و دلربائی
بجز در صورتت صورت نبندم	که در صورت تو صورت مینمائی
جهانی مبتلا گردند بی هوش	نقاب از رخ خود چون واکشائی
تماشا میکنند خلقی تماشا	چه بارا می نمائی یار سائی

مقامی واز کن تا احمد آید
بباید تا ز جان و دل ربائی

مائیم ردای کبریائی	یعنی که بصورت خدائی
گنج است همی وجود ما است	موجود به وصف کبریائی

چون موج بحر هست یک ذات — پس چیست میان ما جدائی
بر صورت آدمیست پیدا — از بحر محیط آشنائی
گر دور کنی ز ردی پرده — بی پرده جمال خودنمائی
عشاق شوند مست و مدهوش — گر پرده ز چشم وا کشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی — نیابی هیچگه از خود نشانی
نشان بی نشان آنگه بیابی — اگر خود بی خودی یابی زمانی
نمی باید چنین گفتار در گفت — که شرح او نیاورده زبانی
ز حرف سخن اقرب نکته را — ندارد هر کسی کشف و بیانی
میست را خداوندان معنی — بیانی کرده بر من این و آنی
خدا بینی نه کار هر کسی هست — که سرگردان درین کارست جهانی

اگر جانی کنی احمد درین کار
بجانانی رسی در کنه جانی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی — در صورت بشر بیانست آن یکی
در صورت بشر چه نگه می کنی بغیر — نی نی بشر کجاست همانست آن یکی
پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش — بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم توئی — بحر محیط جمله جهانست آن یکی
در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه — کاین جمله مکان زمانست آن یکی
مستغرق جمال خدائی بکن مبین — غیری چه بنگری چه نهانست آن یکی
والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا — زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی
اندر ظهور صورت و معنی چه نیک بری — بشناس صورتیکه فلانست آن یکی

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان و روانست آن یکی

مائیم ز بحر اینسمائی — در باب یقین که عین مائی
دریا بطلب هر آنچه جوئی — دریا بنگر که آشنائی
این قطره ز بحر ماست پیدا — اما بجمال کبریائی
ما بحر محیط بیکرانیم — در قطره چه بنگری جدائی
در کثرت ماست عین وحدت — در وحدت کل ز ده بقائی
کن نیست درین مقام ظاهر — ظاهر بجمال خودنمائی
انسانست ظهور حق بکامل — اینست مظاهر خدائی
در کسوت آدمیست پیدا — پیدا بلباس خوش روائی

در صورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائی

طائر قدسی که در بند تنی — کی بود این پنجره در بشکنی
سر فرو ناری بدین نه دامگاه — وز برای دانه خود را بفگنی
تو گلی از بوستان وحدتی — بلکه در گلزار معنی گلشنی
گرچه در هر شکل میگردی عیان — صورتی از معنی جان منی
همچو دریا هی گویم براز — ماجرای رازهای گفتنی

ما ز دریاییم و دریا هم ز ماست — این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینهٔ معانی — موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق بینا — بر حرف تست پیدا صد نکتهٔ معانی
در تست انچه خواهی در خویشتن طلب کن — جویای هرچه هستی میدان که عین آنی
پرواز کن زمانی زین آشیانه زیرا که — سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینان نیز ذات حق ببیند — هر یک بصر چه بیند اسرار من ارانی
رایات ملک ورا ذات شهود شاهی — آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را — از چه صداع احمد موسی و لن ترانی

صد هزاران آینه شاید یکی — نیست کس را اندرین معنی شکی
گر یکی بینی یکی بینی همه — زانکه اندر یک نباشد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکاره — برگشا از راه بینش چشمکی
گر همی خواهی که بینی دوست را — بر جمال خود نظر کن اندکی

گشت تم الفقر احمد را تمام — فخر دارد از پلاس و چرکی

درد ما را کجاست درمانی — زانکه از درد هیچ درمان نی
سر بنه زیر پای مجنونی — جان بده در خیال جانانی
تا شوی زنده تو بجان دگر — یا بپی از دوست هر زمان جانی
شو خریدار این گدا بنگر — خیمه رود در سرای سلطانی
هر گدا پامال گشت در ره دوست — گشت در ملک دل سلیمانی
هر که را عشق گشت دامنگیر — هر زمان چاک زد گریبانی

احمد از جان و دل بکوی حبیب — می نترسد ز جان حیرانی

از غایت ظهور عیانست آن یکی — مقصود جان جمله جهانست آن یکی
اندر وجود آمده پنهانست در جهان — سوگند خورده ام که عیانست آن یکی
دقیقه کز ظهور شده این جهان نبود — بالاتر از مکان و زمانست آن یکی
از رشک غیر تست که قفلی نهاده اند — تا نشنود که جمله نشانست آن یکی
دریای عشق اوست که موجی همی زند — بیرون ز شرح و صفت و بیانست آن یکی

در صورت نشان و بشر آمده پدید / هر جا بشر کجاست همانست آن یکی

احمد صفات تست عیان اندرین جهان / در هرچه بنگرے تو نشانست آن یکی

چونکه ازین تنگ قفس بر پری / رخت برین چرخ معلی بری
زنده شوی زنده ترا ز زندگی / باز رہے زین قفس سرسری
دلق تنت پاره شود فی المثل / روح مجرد شوے از برترے
پاره شود جامهٔ تن چاک چاک / خلعت شاہانه کشی از سرے
یافته خورشید تو تاب دگر / ماه شوی و چه کنے مشترے
از تتق قلب بیابی خلاص / بر پرے از چهرهٔ این ششدرے
در عوض ژنده دلق کهن / صوف مرقع کشی از مهترے
مرگ بقا دان که دو خواستیش / از غلط این فهم فنا مے برے
جان که ازین قالب خاکی شده / زندان بدان مانده نهان چون پرے

احمد ازین سر نهان باز مان / چند بگوئے سخن داورے

باز رخ پرده بر انداختی / جان و دل اندر خطر انداختی
کشتی صبرم تو نمودی تباه / رخت به غرقاب در انداختی
هرکه دمه در طلب تو شتافت / پای شکستی و سر انداختی

هرکه ز پیش تو مدد خواست ست / رخت فگندی و خر انداختی
هرکه ز نزد لاف نزدیکیست / راه زدی دور در انداختی
گاه زدی راه عزازیل را / تیغ زدی و سپر انداختی
داغ عصا بر رخ آدم زدی / ناله زنان بیخ بر انداختی
در دو جهانش نبود هیچ جا / هرکه ورا از نظر انداختی
کار تو در فهم نیاید کسے / عقل بچه کوے در انداختی
تعبیه با خویش نهادی بما / مایهٔ خود در بشر انداختی
سوختی از آتش دل سینه ها / سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم / در وے در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی / عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که بروی تست پیدا / والله همه صورت خدائی
پیداست نشان بے نشانت / در پردهٔ هذا متی چرائی
عشاق با نتظار مانده / آن روی چرا نمی نمائی
دریای وجود بے مثالت / موجیست ز بحر کبریائی
ای دل تو ز خود مباش غافل / چون مایهٔ سرای اینمائی
احمد چو نموده تو ز یار / در جامهٔ فقر پادشائی

زشوقت رفت جان یجان کجائی / شدم سرگشته و حیران کجائی
مرا جانیست شوریده بعشقت / چو جان خود بردن جانان کجائی
ترا پیدا نمی بینم ز پنهان / بخود پیدا ز ما پنهان کجائی
مرا دردیست بیدرمان و مرهم / الا ای درد هم درمان کجائی
توئی خورشید تابان عالم آرای / شدم چون ذره سرگردان کجائی
شدم بی خویش از فرط تحیر / بمیدانم سر و سامان کجائی
چو احمد غرق گشتم در خیالش / درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی / درد بر اهل درد ساز کنی
در نشینی درون پرده چنین / ای بسا پرده‌ها که باز کنی
بر فشاند ز هر دو عالم دست / هر کرا تو ز اهل راز کنی
جان عاشق ز طره بربائی / باز بروی ز غمزه ناز کنی
زلف را پیچ کرده یکبار / قصه عاشقان دراز کنی
گرچه ما سوختیم از غم تو / کی توانی که باز ساز کنی
احمد از جان و دل ترا بنده / گرچه از جمله بی نیاز کنی

زخاک کوی درویشان تمنا میکنم گردی / که تا کحل بصر سازم برای دیدن مردی

در آور حلقه پیران گدائی کن تو از همت / تو هم مقصود اعلی را طلب کن از جوانمردی
ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را / مگر باد صبا آرد ز خاک شان ره آوردی
چو باد صبحدم هر دم پریشان دار میگردد / مگر از کوی آن مردان نسیمی آورد گردی
روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه / نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی در دردی
رخ زردم مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم / نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی
الا ای احمد مسکین مشو غافل درین دوران / همی خواه از پی درمان ازین صاحبدلان دردی

بر دار پرده از رخ در انتظار تا کی / بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی
شاید یکیست پنهان در پرده معانی / هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی
عکس جمال رویش ز آئینه است پیدا / چندین تو نظر بداری در اضطرار تا کی
جز تاب آفتابت چون نیست هیچ ثانی / ظاهر بچشم هر کس زین نوبهار تا کی
معنی چو نیست ممکن دیدن بغیر صورت / پس بهر چشم احوال گرد و غبار تا کی
دریا و موج هر دو آمد یکی بمعنی / از معنی دقائق از ما کنار تا کی
احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون / زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن جنت سینه هر لحظه تماشائی / بر سلسله زلفت آشفته و شیدائی
[illegible] / [illegible] تو باشد هر روز تماشائی

برهم شکن این پنجرهٔ طایر قدسی را ✱ تا مرغ دلت یابد آخر سر سودائی

تا چند نهان باشی اندیشهٔ صورت ✱ راز تو در افتاده هر روز بصحرائی

خواهم که رخت بینم بی واسطهٔ صورت ✱ هست این همه عالم خلقت اندیشهٔ تنهائی

بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آید ✱ خود ذات تو می بینم اندیشه جای

احمد چه کند کشف تو آیا چه توانکردن
اغیار چه مے خواهد از حالت سودائی

بربود دلم از تن من آفت جانی ✱ زیبا پسری سیمبری ماه نشانی

لشکر شکنی تیغ زنی نیزه گذاری ✱ بیدادگری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی ✱ غنچه دهنی گلبدنی نسترن بردانی

عشاق کشی تیغ کشی کینه فروشی ✱ جادو نظری طرزگری سحر بیانی

شکر لقبی شهد لبی آب حیاتی ✱ شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی

طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی ✱ زیبا صنمی خوش منشی شاه نشانی

سرمستی باده کشی یار رسی ✱ بیچاره کشی حور وشی طرفه جوانی

تنگ شکری شکوهٔ او شهرهٔ شهری ✱ کان نمکی در نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل و هم هوش
آشفته کنی دل شکنی مایهٔ جانی

باغ توحید را نهال توئی ✱ کعبهٔ فقر را جمال توئی

هیچ ای جان خبر همی داری ✱ در همه وصف لایزال توئی

مر ترا ای بشر همی گویم ✱ قادر و حی برکمال توئی

ملک وحدت ترا مسلم شد ✱ مالک ملک بی زوال توئی

خویش را گر یقین تو دریابی ✱ حق پاینده بی مثال توئی

گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک ✱ لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذو الجلال توئی

آئینه جهان نما نور جمال احمدی ✱ مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی

هست شهود دلبران خاصه بر دلبران ✱ صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی

عقدهٔ زلف دلبران حبل متین عاشقان ✱ آینهٔ سر نما نقطهٔ خال احمدی

پرتو آفتاب را ذره نشان سپهر ✱ جبهتش آب بحر را موج نوال احمدی

سایهٔ نور مطلقش هرچه نگه کنی توان ✱ مرجع جمله جهان بخت ظلال احمدی

بحر محیط معرفت قطرهٔ جوی اینما ✱ چشمهٔ نوش جانفزا آب زلال احمدی

هرچه تو بنگری صفاست در صفات ما ✱ در همه بود ما هست و صال احمدی

آئینه خدانماست بحر وجود ما ✱ هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سرسری نکته رمز عاشقان
شرح و بیان وحدت است قول و مقال احمدی

سے ذوق کنون زعشق جامے — زان جرعہ رسی مگر بکامے
بسیار شدم بزہد و تقوے — باشد کہ زدل رسد پیامے
از زہد نگشت ہیچ حاصل — جز محنت و رنج جز زجامے
تاچند کشیم طعنۂ خلق — دل سوختہ شد زچند خامے
دردا کہ نے رسم بدرمان — زان درد کہ ہست صبح وشامے
در حلقۂ زلف آن دلارام — در ہر طرفے نہادہ دامے
دارم دل کے خراب بیچود — چون مرغ اسیر در کنامے
بسیار صباح شد دریغا — نا دردہ صبا ز تو سلامے

ہر حلقۂ عاشقانست احمد — خوفے نکند ز چند عامے

اے دل طلب محال تا کے — در باب یقین خیال تا کے
از خمرۂ عشق شربتے نوش — اندر طلب زلال تا کے
عمر تو گذشت در سیاہی — در فکرت زلف و خال تا کے
تو عین حقیقتے بیندیش — در آرزوی جمال تا کے
میکوش کہ راہ حق بیابے — این ظلمت و این ضلال تا کے
بگذار جہان و بگذر از وے — این مال و این منال تا کے
احمد تو زبان خویش بربند — این غلغلہ و مقال تا کے

ندا رسید بگوشم زحق کہ ادعونی — درین سرای سپنجے کہ غیر ما جوئی
مراست عشق تو بس اندرین جہان خراب — کہ غیر عشق چنانست ایکہ محزونی
وطن مرا ہمہ جانکاہ دیست و بیزارے — در اجنبی وطن اصل اگر تو ماموئی
اگر با اصل وطن خویش را تو بشناسی — زنند سکہ شاہی کہ تاد فرزوئی
اگر بعشق گرائی کہ عشق تو دولست — توئی مساعد مسعود بخت میمونی
اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی — زنند سکۂ دولت کہ گنج مدفونے
اگر ز خویش برائی برای بسم اللہ — کہ وصل یار بجوئید سلسلہ جگر خونی
اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی — شوی تو واقف اسرار در مکنونی
حجاب نیست بچشم خدای بین منکر — ببین بچشم نہانی تو راز بیرونی
ظہور مظہر ذاتش بہر طرف کہ بماند — دلم بسجدہ گراید تو ذات بیچونی

ظہور جلوۂ احمد بذات محض خداست — کہ واقفست ز اسرار عشق مجنونی

جان من بربود دلبر مہوشے — سرو قدے ماہروئی سرخوشے
شاہد مردم فریبے دلبرے — آفت و شوخے بلای کین کشے
دلبرے مہ پارۂ عیارۂ — عربدہ جوئے و مستی بیہشی
بیدلے شیرین و سبزہ خطکے — بیوفائے ظالمے مردم کشی
کہ تو اند گفت مرغ ذات او — چون منے گنگے زمانے خامشے

خونی و شوخی بلای کین وری ‖ فتنهٔ غارتگری گردن کشی
چون تو نی هرگز ندیدم هیچگاه ‖ ماهروی دلستانی چاوشی
کی بیابد کی تو شبها خواب خوش ‖ گرچه صد دنیا کنم من مفرشی
چند رانی از در خود مر مرا ‖ پنج روزی میهمانم یا ششی
مشکل بود جمله عالم کم بود ‖ دلربای جانفزای دلکشی
بد سواری دوش تا دیدم براه ‖ بر کمیتی بادپای ابرشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست در صورت جدائی ‖ ببین در صورت خود نمائی
که میگوید که نتوان دید حق را ‖ من اینک دیده ام ذات خدائی
چو نتوان دید اینجا ذات او را ‖ بگو ای خودنما تو از کجائی
نمیدانم چه شخصی و چه ذاتی ‖ که در هر وجه صورت مینمائی
که میگوید تجلی نیست اینجا ‖ ببین در خویشتن گر آشنائی
بروی خوب تو من سجده آرم ‖ بهر وجهی که تو از در درآئی
شناسم من ترا من آشکارا ‖ اگر پنهان شده در چشم مائی
جمال لایزالی را ببینی ‖ اگر از خویشتن یکدم برآئی
شود اینجا ترا تحقیق وحدت ‖ اگر بینی تو خود مرعی درآئی

اگر واقف شوی اسرار خود را ‖ بیابی در دو عالم پادشائی

اگر بینی جمال احمد را
ز راه دل سوی جانی گرائی

متفرقات

زبان برگشایم به شکر شکور ‖ که ذات کمالش ز نقصان بود دور
نکرده رسولانش عشق و فجور ‖ که خلقان ز خاکند زیشان نور
چو خواهد شدن زنده اهل قبور ‖ دران دم چه گوید خدای جبور

[illegible]

خدا کرده پیدا محمد ز نور ‖ بمعراج بشنیده قرب حضور
پس آنگاه کرده بعالم ظهور ‖ همان چار یارش همی در فور

ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را ‖ پس آنگه فضیلت عمر را سزا
پس آنگاه عثمان و شیر خدا ‖ مراتب حسین است بالا صفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

بکش پای بیرون ز دین چار یار ‖ که منسوب پیغمبر کردگار
بدین عقیده بمان استوار ‖ بترتیب دان فضل آن هر چهار

ابوبکر فاروق عثمان علی

کنی فاش گر بدعت خویش را … کنی خوار نقش بداندیش را
چرا پیش کردی تو فرویش را … بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

ز قول روافض همی درگذر … براه خلافت مدار و بصر
تو ای مرد سنی مشو بیخبر … بر این نوع فضل خدا بر شمر

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

به فرمود پیغمبر ذوالجلال … پس از من خلافت بود سی سال
تمامش بود بر علیؓ بر کمال … ببین در دلائل مشو در ضلال

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

عقیده بود میل سنت برین … بگردان دل خویشتن را ازین
چهارست یار و مبین و مبین … چه گوئی چه نامند گویم چنین

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

درین رفض کردن چه نفعست بود … خدا مذهب سینا نز است و بود
بترتیب دان فضل را در وجود … که فرمود پیغمبر ما درود

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

مناجات

خداوندی که او پیدا و پنهانست … جمالش بین که در هر ذره تابانست

هر آن چیزیکه از وی در وجود ست … نیابی فضائل بجز جود دست
طراز نقش عالم نقش او دان … بلوح جمله هستی حرف او خوان
رموز و هو معکم گفت بر ما … چو دریا شد نهان آنگاه دریا
درینصورت همه معنی ست مضمر … نه صورت که شد معنی سراسر
درینصورت چه دلها گشت مفتون … که لیلی اندرو دیدست مجنون
چه غره میشوی در علم تقوی … طلب کن از ره تحقیق معنی
نه بختی هیچگه سود الیقینی … نکردی سود در ره یا یقینی
نباشد هیچ خود بین را محالے … که اندر راه او آمد بحالے
سر اندر کار خود بیشت به فرسود … نکردی هیچگونه زین سفر سود
شکن راه دوئی کان پر سقست … همان بنگر همان کان فوق مستقست
بسود او بسود دل فرد شو … مجز هر دو جهان را تو بیک جو
ز دریای قدم آورد موجے … که می بینی بد بینان فوج فوجے
هزاران آئینه کرده مصفا … که تا بیند جمال خویش عمدا
ز نحن اقرب بیانی کرد مکشوف … بنزد صاحب اسرار معروف
بهر شکلے که گشته آشکارا … سراسر این نمود اریست یارا
بدلجوئی بجود کن آشنائی … چو خود را یافتی بینی خدائی
لباس تست هر موجود تمثال … جمال تست در هر نقش اشکال

توئی ظاهر درون خود به پرده
که ظاهر می شوی هر دم ز پرده

حجاب تو همه خویشی برانداز
ز خویشی مانده در عین پندار

اگر صورت نئی بودی هویدا
همینی کی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیرون شو تا گم نگردی
ره مردان بیگان هست مردی

خدا را در خدائی میتوان یافت
صفا از دوستائی میتوان یافت

بهر صورت که می بینم جمالش
تصور میکنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نماید
که در صورت ره معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی
دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم
بر آئی بر سر دار آن دم

جهانی در خروش آری سراسر
وضو سازی بخون خویش از سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد
سرای گیر اندر وحدت آباد

چه می بینی تو آدم را بصورت
همه معنی است آن معنی ضرورت

نه آدم گشت مسجود ملائک
که او بوده است معبود ملائک

بکوری صورت آدم بدیده
ز معنی سر از آن سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل
مر آدم را نمودی سجده تبجیل

چو زین سجده دلش آگه نبوده
سرش بر سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بُدے از ذات آدم
صفاتش را همه دانستی آن دم

که جز او نیست اندر کل موجود
همه هستیش را میدان تو معبود

ببین در کائنات او هویدا
که جز ذاتش نه بینی هیچ پیدا

همون طالب همون مطلوب آمد
همون عاشق همون محبوب آمد

بر آ از خویشتن یکدم زمانے
که تا دریابی اسرار جهانے

توئی از کل موجودات مقصود
که در هر ذرهٔ هستی تو موجود

اگر در خویشتن یکدم شتابی
همه مقصود را در خویش یابی

که جز ذاتش نه بینی هر چه بینی
ببین او دوست گر مرد یقینی

یقین را اندرین سر کار فرمائے
دمے عین الیقین را دیده بکشائے

بهر سوی جمال دوست بنگر
که جز ذاتش نه بینی هیچ پیکر

ز سر و هو معکم راز گفتم
رموز نحن اقرب باز گفتم

اگر مرد سفر در خویشتن کن
بری منزل راهش جان و تن کن

بیا در کوی وحدت خانه گیر
چو سیمرغ اندران کاشانه گیر

به صحرای هویت گام بردار
ز هیچ خویشتن نشان و نام بردار

ز خود چون فرد گردی مرد باشی
تو این درمان بجان تا درد باشی

مشو بیهوده گرد درمانت باید
بده جان گر همی جانانت باید

بجانان زنده شو جان را ابد کن
بدان جان خویشتن را زنده تر کن

اگر با زنده مانے در زمانے
بود حیات ترا ز زندگانے

فنا شو در رهِ توحید مطلق	بر آر آن دم تو صد بانگِ انا الحق
اگر موی نمانده از وجودت	شود باقی بجودِ دوست بودت
که تم الفقر معنی از فنای ست	فنای کاندر و جمله بقای ست
چو تم الفقر فهو الله باشی	بملکِ فقر شاهنشاه باشی
بیا ای طائرِ قدسی زمانی	بقافِ قرب تش کن آشیانی
زمانی بشکن این دامِ طبیعت	که باشد راست فرجامِ طبیعت
بپردی از هوالیش بال بکشای	هویت را درین ره کار فرمای
تو شهبازی شکارِ خویشتن جو	تو دریائی چه باشی بر لبِ جو
نشیمن گیر اندر وحدت آباد	سرای ساز اندر قوت آباد
طوافی در حریمِ کبریا کن	خدائے شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائے از خدا می کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده	بهر شکار صیدی در قالب آرمیده
سیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته	طاوس باغ عرشیم از آشیان پریده
روزِ الست با حق بلفظِ بلی بگفته	هم شربتِ سقاهم من ربهم چشیده
بر خوانِ نحن نرزق قوت حیات خورده	آواز نحن نقرب بیواسطه شنیده
اسرار کنت کنزا بر لوحِ دل نوشته	در نامهٔ عبادی انی قریب دیده

هر کس بچشمِ صورت ما را کجا شناسد	ما نور کردگاریم در آب و گل دمیده
آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم	منکر بود ز حالم آنرا که نیست دیده
از پرتوِ خدائیم وز نورِ مصطفائیم	دُرِّ گرانبهائیم اندر صدف چکیده

احمد نه ام که اویم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

بعد حمد خداوند عالم و نعت فخر بنی آدم یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اهل مذاقان خدمت دوستداران فرازندگان لوای همه اوست که سیارگان سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید نوید تازه فرده بے اندازه باد که درینولا دیوان نادر البیان مملو از توحید عرفان که در هر بیتش صد گنج معرفت پنهانست و از هر لفظش هزار نقطه حقیقت عیان نامش دیوان حضرت احمد جام زنده پیل ست بی مانند و بی عدیل که مقتدای اهل طریقت و یگانه ارباب حقیقت بودند کنیت شریفش شیخ ابو نصر بن ابو الحسن و اصل سکونت موضع نامق که از توابع جام ست وی از فرزندان جریر بن عبدالله بن جابر البجلی که وی را امیر المومنین عمر بن الخطاب یوسف این امت نام کرده نخستین امی بودند در عمر بست و دو سالگی توفیق ایزدی رفیق شده بکوه رفتند و هیژده سال

بریاضت و مجاہدہ بسر بردہ بعمر چہل سالگی بالہام ربانی در خلق آمدند و ابواب
علم لدنی بروی مکشوف شدہ زیادہ از سہ جلد در علم توحید و معرفت و علوم
اسرار و حکمت تصنیف فرمودند اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانہ و تعالے
چہل و دو فرزند بوی عطا کرد بعد وفات چار دہ پسر ماندند ہمہ عالم کامل صاحب
تصانیف و کرامات بودند حضرت بعمر شصت سالگی میفرمودند کہ حال صد و ہشتاد
ہزار مرد بر دستم توبہ کردہ اند و شیخ ظہیر الدین کہ یکی از فرزندان حضرت بودند در
کتاب الحقائق فرمودہ کہ بر دست پدرم ششصد ہزار کس توبہ کردہ بودند ولادت
شریف زادہ امام المسلمین پاکیزہ احمد ہویدا و وفات شریف از لفظ عتیق اللہ
پیدا است از خوارق عادات و کرامات حضرت ایشان کتابہا مملو است تفحص تمام
این نسخہ صحیحہ سندی قدیم الکتابت دیوان مذکور از کتبخانہ محمد فضل خان صاحب نبیرہ نواب
محمد سرفراز خان صاحب بہادر اعظم الامرا مقام ڈیرہ اسمعیلخان دستیاب شد و الحال
در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بہ سرپرستی عالیجناب منشی بشن نراین صاحب
بھارگو مالک مطبع دام اقبالہ باہتمام بابو کیدار داس صاحب سپرنٹنڈنٹ
مطبع مذکور بماہ دسمبر ۱۹۲۳ء بار پنجم طبع گردید

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی -

ایضاً انتخاب دیوان صائب -

دیوان حافظ - محشی خوشخط از افکار طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - باحل مصطلحات صوفیہ از تصنیف مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادر زاد محمد ابن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - کلام پر تاثیر -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی رح یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا -

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہٗ -

دیوان مخفی - اوستا اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی رشتی اور ناواقف کلام ریب النسا کہتے ہیں وہ نادرست تذکروں سے ظاہر ہے -

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر علی غنی کشمیری -

دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام ہے جو ہر معظم یعنی دیوان مرزا گل محمد ملتانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے ہیں -

دیوان ہلالی - از کلام اہل زبان -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان -

رباعیات عمر خیام محشی بہ رباعیات شل داد من اور استاد ذوق کی کلام کے اعلی درجہ ہندی میں -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مرزا نعلین

قصائد ہفتخوان - مصنفہ عبد الاحد -

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ مصطلحات

تذکرہ گلشن بیخار - شعرائے نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفے خان شیفتہ دہلوی

تذکرہ حسینی - نادر تذکرہ ہے مولفہ میر حسین دوست سنبھلی -

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرونامہ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ خواں ہے مگر بہ باطن حقیقت روح وجان کا اعلان ہے از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

مثنوی لیلی مجنون - مصنفہ

مثنوی خسرو شیرین مصنفہ نظامی گنجوی
مثنوی ہفت پیکر
سکندر نامہ بری کلاں۔ مشہور درسی کتاب بقصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔
ایضاً۔ جلی قلم مانند متوسط نہایت خوشخط محشی معہ فرہنگ۔
ظفر نامہ ملا ہاتفی
شرح سکندر نامہ از علماے کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح
شرح سکندر نامہ بری از محمد نصیر الدین شاہ
سکندر نامہ بحری
مثنوی یوسف زلیخا۔ جلی قلم
ایضاً محشی متوسط قلم
ایضاً خفی قلم
شرح زلیخا جامی از مولوی محمد شاہ
تحفۃ الاحرار جامی
یوسف زلیخا فردوسی
مثنوی ہشت بہشت از ملا خسرو
مثنوی شیرین خسرو آصفی
مثنوی غنیمت از ملا محمد اکرم ملتانی
مثنوی نلدمن فیضی
مثنوی نشتر غم از محمد مقیم صاحب
سبحۃ الاحرار جامی
مثنوی زلالی مشہور دلنمانہ کھنیالی

کلیات و دواوین اُردو

انتخاب کلیات ظفر
کلیات مومن
دیوان ناسخ
کلیات آتش
کلیات نعتیہ مجید
کلیات امیر اللہ تسلیم
کلیات میر تقی۔ میر
کلیات سودا۔
کلیات انشاء اللہ خان
شاہد عشرت
سخن شعرا۔
زبان ریختہ۔
قطعہ منتخب۔
کلیات صنعت
دیوان شاہ تراب
کلیات نظیر اکبر آبادی
زندگانی بے نظیر یعنی سوانح عمری میاں نظیر
دیوان وقار
بہارستان اشعار
کلیات رعب۔ یہ کلیات اپنے رنگ مین لاجواب اور بے مثل ہے نہایت اعلی کلام ہے۔

٨٥١/٢٢
ن٨د